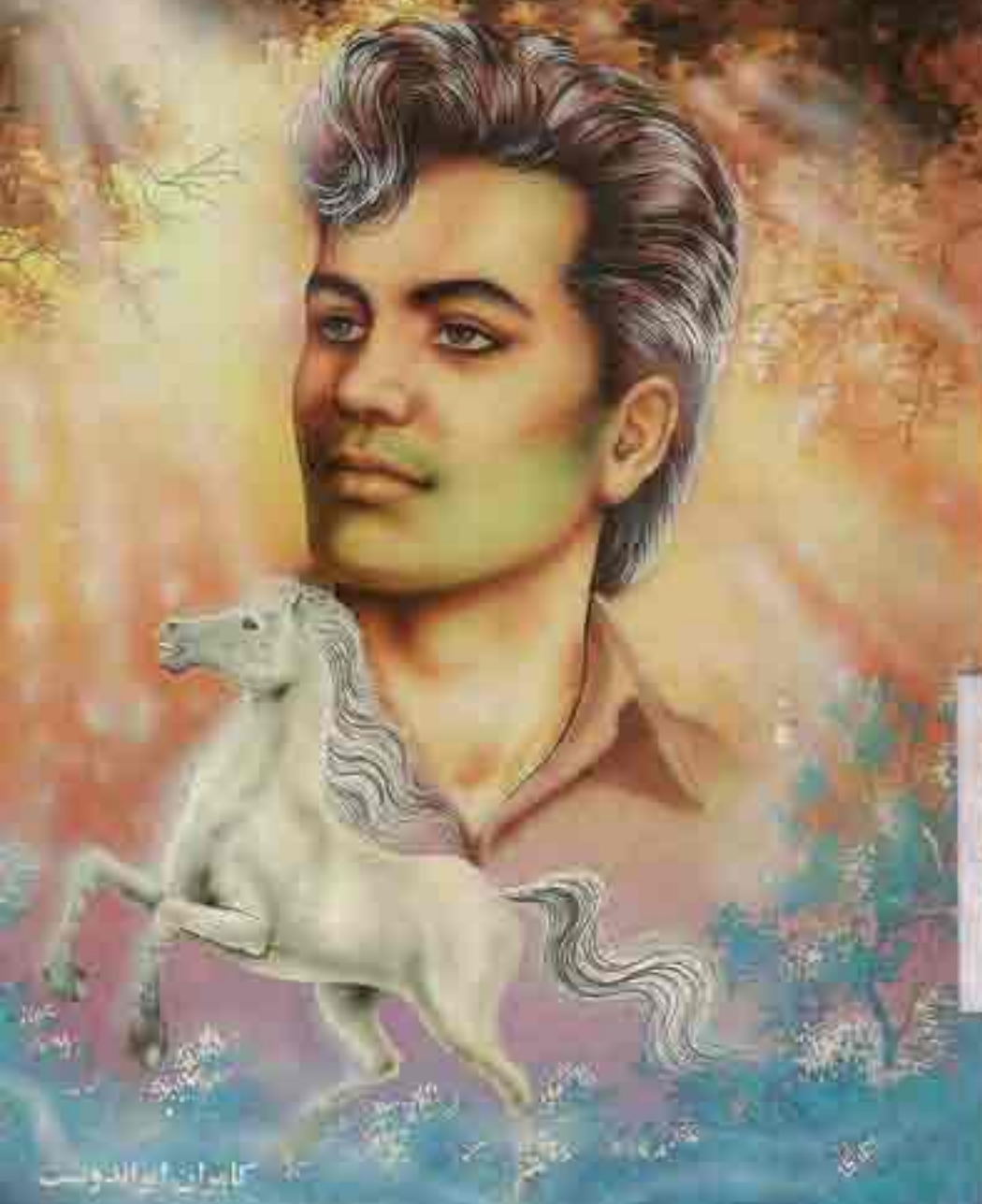


جوانی بر باد رفته

لئو تولستوی



جوانی برباد رفته

(یاردستیکا)

نوشته: لئو تولستوی ترجمه: کامران ایران دوست



انتشارات کتاب درنا:
تهران خیابان جمهوری کوچه شهید اسماعیل مراغه‌ای

جوانی بر باد رفته (یاردستیکا)

لئو تولستوی

کامران ایراندوست

چاپ اول ۱۳۷۳

چاپ شمشاد

تیراژ ۱۰۰۰/۴



تولستوی

* جوانی برباد رفته

لحظه به لحظه بر روشنائی افزوده می گشت، اشعه آفتاب، بامدادی گسترش می یافت و قطره های شبنم درخشاتر می شدند و در همین سال، نور نقره گون ماه داس مانند، تالو خود را از دست می داد و روبه نیستی می رفت.

جنگل، زندگی روزانه خود را آغاز می کرد، انسانها به سرکت در آمده بودند و این به معنای پایان شب و آغاز روز بود. از اسطبل صدای سمهایی که بر زمین کوبیده می شد بسا صدای شبهه اسبان درهم می آمیخت و همه حکایت از این می کرد که اسبها را چیزی آزرده خاطر ساخته است.

گله بان سالخورده، در اسطبل را با هیاهو باز کرد و در همین حال غرید:

— چه خبر تونه؟ هنوز خیلی مونده. از گشنگی که نمر دین،
و اسب ماده ای را که جلوی در ایستاده بود با حرکت دست به عقب راند و گفت:

— برو عقب بینم.

روی ژاکت قزاقی گله بان پیر که نست^۱ر نامیده می شد، کمر بندی از چرم بر کمر بسته شده بود. چیزهای گوناگونی از کمر بند آویزان بود. شلاق گله بان روی شانه اش افتاده بود و دستمال سفره ای که در آن نان پیچانده شده بود به کمر بند آویزان بود. دهنه وزینی را به دست گرفته بود. صدای تمسخر آمیز گله بان مایه ترس و وحشت اسبها نشد اما آنها با تظاهر به این که چندان وقعی به گفتار او نمی نهند به آرامی از کنار در ورودی اسطبل دور شدند و تنها يك ماده اسب پشت به گله بان ایستاد. اسب کهر گوشها را روی یال بلند خود خوابانده، انگار که هیچ چیز برای او اهمیتی ندارد. اما ناگهان اسب جوانی به اسب دیگری لگد پراند و همین باعث فریاد نست^۱ر پیر شد:

— هو... هو!

گله بان پس از آن به گوشه اسطبل رفت. از میان صد رأس اسب اسطبل، آرامتر از همه اسب ابلقی بود که در کناره اسطبل خود را با لیسیدن تیر چوبی مشغول ساخته بود. معلوم نبود که تیر چوب بلوطی چه مزه ای داشت که چشمان اسب ابلق را نیمه خمار کرده و حالت متفکرانه ای به چهره او بخشیده بود.

باز هم صدای گله بان به گوش رسید با همان لحن استهزا کننده:

— باز هم که بدجنسیها تو شروع کردی!

و دهنه و وزینی را که در دست داشت روی پهن اسبها گذاشت. اسب ابلق از لیسیدن چوب باز ماند و بسا همان حالت پیشین به گله بان

خیره شد. در قیافه اسب چیز به خصوصی دیده نمی شد، نه خنده، نه اخم، نه عصبانیت و نه هیچ چیز دیگری. اما چند لحظه بعد شکمش لرزهای کرد و آه عمیقی کشید و چرخید و پشت به گله بان ایستاد.

نستر در همان حالی که دهنه را به سر اسب می زد پرسید:

— چرا آه می کشی؟

اسب چنان دمش را تکان داد که انگار قصد داشت بگوید:

— اصلاً^۱ مهم نیست، نستر.

نستر، زین از زمین برداشت و بر پشت اسب گذاشت و اصلاً^۲ توجهی به گوشهای اسب نکرد که با تیز شدن نشانه مخالفت او بودند. نستر فکر می کرد که اسب ابلق واقعاً حیوان احمقی است.

اسب کوشید تا مانعی در کار گله بان به وجود بیاورد اما یکمرتبه مشتی به پوزه اش اصابت کرد و لگدی به پهلویش خورد که نفس را در سینه اش محبوس ساخت. با اینهمه، وقتی که مهتر پیر مشغول سفت کردن تسمه زین بود باز هم اسب گوش خواباند و زیر چشمی نگاهی به او انداخت.

اسب می دانست که این کارها چندان فایده ای ندارد، با وجود این می خواست که نستر را از عدم رضایت خود با خبر سازد.

پس از زین شدن، اسب پای راست ورم کرده خود را پیش آورد و با زبان شروع به لیسیدن آن کرد، اگرچه آنقدر جوان و بی تجربه نبود که نداند مزه لیسیدن زخم، بیمزه ترین مزه ها است.

نستر پا در رکاب کوتاه گذاشت و سوار اسب شد. شلاق را از شانه به دست گرفت و روی زین حالت درشکه چیها را به خود گرفت،

اگر چه این ژست اوبی شباهت به شکارچیان روباه نیز نبود. افسار به دست گرفت و دهنه را کشید.

اسب سر به نشانه آمادگی حرکت بلند کرد اما از جای خود تکان نخورد. می دانست که سوارش پیش از حرکت دستورهایی به واسکا خواهد داد و همچنین چیزهایی هم به اسبهای دیگر خواهد گفت. واسکا هم گله بان دیگری بود.

اسب ابلتی درست اندیشیده بود. صدای فریاد نستر در اسطبل

پیچیده:

«هی واسکای بی همه چیز، معلوم هست کدوم گوری هستی؟ هنوز خوابی؟ در هارو باز کن تا مادیا نهارن بیرون. و پشت سر هم چیزهایی گفت که همه روزه می گفت.

سر و صدای باز کردن در شنیده شد. واسکای خراب آلود و اخمو در حالی که دهنه اسبی را در دست داشت جلوی در ایستاده بود و بیرون رفتن اسبها را نگاه می کرد. اسبها یکی یکی خارج می شدند. با احتیاط گام از روی کاههای مفروش اسطبل بر می داشتند و آن را بو می کشیدند. کره های نر و ماده، کره های دوساله، مادیا نهای آبستن و پس از آن مادیا نهای دیگر، سر به پشت یکدیگر داشتند اما شتاب در میان پاهایشان موج می زد. و همین شتاب بود که سرزنشهای گله بان را به دنبال داشت. کره اسبهای شیرخوار، گاه مادر را گم می کردند و در لابلای پاهای مادیا نهایی که مادرشان نبودند به دنبال مادر می گشتند و با یافتن

او شیهه کوتاهی سر می‌دادند.

مادیان جوانی همین که از اسطبل بیرون رفت سر به‌این سو و آن سو چرخاند و لگد پراند و فریادهای کوتاهی از گلو بیرون داد، با اینهمه جرأت جلو افتادن از زولدیهای پیر را در خود نیافت.

اسب پیر به‌مانند همیشه در حالی که شکم بزرگش پیچ و تاب می‌خورد با سنگینی و وقار خاصی پیشاپیش دیگران حرکت می‌کرد و به‌پیش می‌رفت.

کمی بعد، اسطبل از آنهمه هیاهو و سروصدا خسالی شده بود. تیرهای نگهدارنده سقف تنها و بی‌کس مانده بودند و جز کاههای آمیخته با پهن اسب چیز دیگری در میان اسطبل نبود.

اگرچه اسب ابلق به‌دیدن این صحنه عادت داشت اما باز هم این منظره تأثیر عجیبی روی او گذاشت. سر خود را تکان می‌داد و بالا و پایین می‌برد و آه می‌کشید.

پشت سر گلهٔ اسبها با پاهایی خسته و مجروح گام برمی‌داشت و گله‌بان پیر را به‌دنبال گله می‌برد.
اسب در این فکر بود که:

... به‌محض رسیدن به جساد، نستر چپک کهنه را با آن نوارها و زنجیر برنجی بیرون می‌کشد و با کشیدن کمریت آن را روشن خواهد کرد. به‌راستی که دود چپک در این هنگامه صبح با این علفهای نمناک از شبنم چه لذتبخش است و چه چیزهایی را به‌یادم می‌آورد. امسا نمی‌دانم که

پیرمرد چرا موقع کشیدن چپق یکمرتبه اخلاقش عوض می شود، خودش را آدم بزرگی حساب می کند و یکواری روی من می نشیند، درست همان جایی می نشیند که بیشتر از همه جا درد می کند. اما مهم نیست. این اولین باری نیست که من به خاطر شادی و لذت بردن دیگران زجر می کشم. من که دیگر به این نوع زندگی عادت کرده ام و چندان هم ناراضی نیستم. بگذار پیرمرد بیچاره کمی به خودش باد کند و خودش را هم آدم خیلی مهمی حساب کند. اگر چه وقتی که بساز می کند واقعاً تنها است و هیچ کس نیست که او را در این حالت ببیند. اگر او به یکواری نشستن راضی است، بگذار خوش باشد.

اسب در این اندیشه بود و با پای خسته روی جاده گام برمی داشت و به پیش می رفت.

وقتی که به چراگاه نزدیک رودخانه رسیدند، گله بان پیر از اسب پایین آمد و زین از پشتش برداشت. اسبها راه چمنزار را درپیش گرفتند. از میان چمنهایی که هنوز قطره های شبنم بر آنها نشسته بود، مه غلیظی به آسمان برمی خاست.

نستر، پس از برداشتن زین از پشت اسب، دست دراز کرد وزیر گلوی او را نوازش کرد. اسب با شادی و سپاسگزاری چشم روی هم گذاشت. نستر گفت:

— اسب پیر کودن خوشش می آید.

اما اسب ابلق از کاری که مهتر می کرد چندان خوشنود نبود. او چشمهایش را می بست تا نستر گمان کند که از نوازش او راضی است و سر را به علامت حق شناسی تکان می داد.

اما یکمرتبه بدون این که دلیل خاصی در میان باشد و شاید به این گمان که اسب بیش از اندازه مغرور و از خود راضی نشود، نستر سر اسب را به کناری کشید، دهنه را محکم چسبید و ضربه محکمی به پای استخوانی او زد و سپس بدون آن که حرفی بزند به طرف نقطه مرتفعی که همیشه در آنجا می نشست، رفت.

این حرکت می‌بایستی خشم و غضب اسب را برمی‌انگیخت اما هیچ‌گونه عکس‌العملی از او دیده نشد و تنها چرخشی کرد و راه رودخانه را در پیش گرفت و در همین حال دم تکان داد و هوارا بو کشید و مشغول چرا شد.

اسبهای جوانتر با شور و نشاط در آن هوای دل‌انگیز بامدادی در پیرامون او به جست‌و‌خیز مشغول بودند اما اسب ابلق کوچکترین توجهی به هیچ‌کدام از این حرکات نداشت.

او به‌خوبی می‌دانست که برای اسبی به سن و سال او در چنین موقعیتی بهتر این است که اول آبی بخورد و سپس مشغول چرا شود. مستقیم به‌طرف رودخانه رفت، دستها و پاها تا میچ در آب فرو رفت و پوزه پر آب گذاشت و بسا ولع شروع به نوشیدن کرد و در همین حال دم خود را رو به بالا نگهداشت.

مادیانی به‌سوی او آمد. مادیان کهر موزی دوست داشت که سر به سر اسب ابلق ببرد بگذارد و باعث ناراحتی او شود. انگار با نقشه‌از پیش تعیین شده‌ای به سمت او می‌آمد، اما تنها به کل آلود کردن آب بسنده کرد. اسب ابلق پیش از گل آلود شدن آب رودخانه، به‌حد سیر آب شدن، نوشیده بود و انگار که اصلاً متوجه حرکت مادیان کهر نشده است، دستها و پاها را از گل رودخانه بیرون کشید و تکان داد. و سپس کمی دورتر رفت و به‌چرای خود مشغول شد.

سه ساعت تمام چرید و درطی این مدت کمتر سر بلند کرد. بسا احتیاط گام برمی‌داشت. انگار که مواظب علفهای زیرپا بود که مبادا له شوند. وقتی که سیر شد، بسا شکمی که بی‌شبهات به کیسه‌ پُری نبود

طوری ایستاد تا درد را کمتر حس کند. کوشید تا سنگینی کمتری را روی پای راست بیندازد. این پا بیشتری از پای دیگر و دو دست درد می کرد و در همین حال به خواب رفت.

زمان پیری، بعضی وقتها دوران شکوه و عظمت، زمانی دورانی نفرت انگیز و پاره ای اوقات دردناک است و گاه پاره ای از این و پاره ای از آن.

اسب ابلق پیر در چنین سن و سالی، چنین حالتی داشت. او اسبی تنومند و بزرگ اندام بود. با قدی بلندتر از یک متر و شصت سانتیمتر. پوستی سیاه با خالهایی کرم رنگ داشت. در حقیقت سالها پیش چنین خالهایی داشت چرا که امروز خالهای کرم رنگ شفافش تبدیل به خالهای قهوه ای کثیفی شده بودند. مجموعه خالها به سه می رسید. یکی در دو سوی بینی که بیشتر سرو گردنش را می پوشاند. یال بلندش قسمتی سفید و قسمتی قهوه ای بود. خال دوم در سمت راست بدنش تا میانه شکم ادامه می یافت و آخرین خال از روی کپل تا قسمت بالایی دم و روی دنده های یک طرف بدن نقش شده بود. قسمت پایینی دم خط خطی مایل به سفید بود و سر بزرگ استخوانی او فرو رفتگیهایی در اطراف چشمها و لب پایینی داشت. گردنش آن چنان بلند و صاف بود که گویی از چوب ساخته شده بود.

شکاف روی لب پایینی باعث می شد تا قسمتهایی از زبان سیاه او دیده شود. زبان در گوشه دهان در کنار دندانهای زرد جساب گرفته بود. لکه سفیدی روی یکی از گوشهای همیشه آویزانش قرار داشت. اگر چه در بیشتر مواقع گوشها آویزان بودند اما بر ای رهایی از شر حشره های

مزاحم سمج آنها را به عقب می خواباند. کاکل گونه ای از پشت یکی از گوشها آویخته شده بود. بر پیشانی اش چین و چروک پیری نشسته بود. با نشستن هر حشره ای روی گردن اسب ابلق، شاهر گئ سیاه گردنش به حرکت درمی آمد و می لرزید.

آنچه از چهره اش خوانده می شد، صبوری و درد بود، دردی کهنه، دستها از قسمت زانو خمیده بود، آماس هر دو زانو را دربر گرفته بود. در نزدیکی زانوی پسای راستش، برآمدگی ای قرار داشت که اندازهٔ مشت يك انسان بود.

وضعیت پاها بسیار بهتر از دستها بود اما مدت ها پیش كرك روی ساقها بدون این که جانشینی برای خود در نظر گرفته باشند، از بین رفته بودند. چنین به نظر می رسید که پاها برای همکل او بیش از حد معمول بلند هستند. اگر چه دنده هایش کاملاً گرد بودند اما برجستگی آنها مانع از آن می شد که رشد گوشت و پوست آنها فضای خالی بینشان را پر کنند. روی پوستش جا به جا آثار شلاقها و کتکهای نمایان بود. در قسمت انتهایی بدنش زخم چرکینی دیده می شد. معمولاً دم سیاه و بلندش آویزان بود. در نزدیکی کپش زخمی به چشم می خورد که به پهنای دست يك انسان بود. این زخم حاصل نیشهایی بود که حشرات بر بدن او وارد آورده بودند. پیرامون زخم، موهای بلندی روییده شده بود. روی شانهٔ اسب، آثار زخم دیگری دیده می شد. مچها و دستهای اش آشکارا نمایانگر ضعف بودند و موهای کوتاه بدنش سیخ شده به نظر می رسید.

با این همه، اگر اسب شناس ماهری نگاه کوچکی به اسب ابلق

پیر می انداخت خیلی زود در می یافت که اسب پیر در جوانی چه دوران پر شکوهی را پشت سر گذاشته است.

هر متخصص اسبی می دانست که تنها در يك نقطه از سرزمین پهناور روسیه می توان اسبهایی این گونه یافت. اسبهایی با استخوان بندی درشت و پهن، زانوهایی بلند، پاهای ظریف و سمهای زیبا، گردن خوش تراش، و از همه مهمتر سری این چنین زیبا بسا چشمانی سیاه و درخشان و صورت و گردنی هماهنگ.

در اسب ابلق هنوز نشانه هایی از زیباییها و بزرگیهای پیشین به یادگار مانده بود و رفتار اسب نشان می داد که او خود به خوبی بر گذشته ای که پشت سر گذاشته، واقف است، اسب پیر به مانند ویرانه ای از ساختمانی باشکوه در میان چمن ایستاده بود. او صدای اسبهای جوانی را که در همان نزدیکیها سم بر زمین می کوبیدند و گاه و بیگاه شیهه سر می دادند را می شنید.

خورشید بر بلندای بلندترین درختان جنگل رسیده بود و نور
خسود را بر روی چمن آغشته به شبنم و آب رودخانه می پاشید. شبنمها
کم کم تبدیل به قطره های آب می شدند و از بین می رفتند. مه بر گوشه
و کنار جنگل و با تلاق همچون ابری پراکنده شده بود. ابرها کم کم
به یکدیگر نزدیک می شدند اما از وزش باد خبری نبود. علفهای خشک
کنار رودخانه به رنگ سبز ملایم بودند، تا آنجا که چشم کار می کرد
زمین پوشیده از شکوفه و سبزه بود. صدای فاخته ای از لابلای درختان
جنگل به گوش می رسید.

نستر روی چمنها دراز کشیده بود و سالهایی را که می توانست
در پیمش داشته باشد شمارش می کرد. پرنده هایی بر بالای سرش
پرواز کنان فریاد کشیدند. خرگوشی در لابلای سم اسبها به دنبال راه
گسریزی می گشت و بالاخره گوشه امنی را یافت و به آن سو رفت.
خرگوش بوته خاری پیدا کرد و پشت آن پنهان شد.

واسکا روی سبزه ها دمر خوابیده بود و چرت می زد. مادیانها در
اطراف او به چرا مشغول بودند. آنها از دامنه های شیب دار کوه بالا و
پایین می رفتند. اسبهایی که پیرتر بودند به دنبال مناطق خلوت تری می گشتند.

آنها از میان علفهای سبز به پیش می رفتند و خط سفیدی پشت سر خود به جا می گذاشتند و چون به نقطهٔ دلخواه می رسیدند از حرکت باز می ایستادند و به چرا مشغول می شدند.

بار دیگر زولدیای پیر پیشوای گله شده بود و اسبها پشت سر او به سمتی که مادیان پیر می رفت گام برمی داشتند. موشکا^۱، اسب جوانی که تازه گیسها نخستین شکم خود را زاییده بود با دم برافراشته، چشم به کراهش داشت که با پاهای لرزان می کوشید تا همپای سایرین به پیش رود. مادر نگاهی مهربان بر چهرهٔ فرزندش داشت. کمی دورتر پرستوی قهوه‌ای^۲ تنها ایستاده بود. اسب با پوستی به نرمی و لطافت ابریشم سر به زیر انداخته بود به طوری که کاکل سیاه و درخشانش روی ابروها و چشمهایش افتاده بود. پرستوی قهوه‌ای در حین چرا با علفها بازی می کرد. دسته‌ای را می جوید و دستهٔ دیگری را از زمین می کند و به هوا پرتاب می کرد و سپس علفهایی را که به هوا پرتاب کرده بود به هنگام فرود آمدن بر زمین با سمهایش به طرفی پرتاب می کرد.

در طرف دیگری، کراهی جوان با مادرش بازی می کرد. مادر مشغول چرا بود و کره چندین و چند بار دور او چرخید. مادر که به این رفتار کودک عادت کرده بود گاه گاه سری بلند می کرد و با چشمهای درشت و سیاهش نگاهی به او می انداخت. کرهٔ جوان دیگری گوشه‌ای ایستاده بود و جست و خیز کره‌های دیگر را تماشا می کرد. کرهٔ جوان با رنگ سیاه و سر بزرگ و کاکلی که بین گوشهایش سیخ ایستاده بود و با دم

خمیده به يك سو و بسا گوشه‌های خمیده خیره به کره‌های دیگر نگاه می‌کرد. نگاهش معلوم نبود که از روی حسادت است یا از روی بی‌اعتنایی.

کره‌های دیگری بی‌امان به پستانهای مادرهاشان چسبیده بودند و شیر می‌خوردند. عسده‌ای دیگر به طور ناگهانی جست‌وخیز کنان از مادیانهای مادر فاصله می‌گرفتند و در جهتی خلاف جهت مادرها به تاخت می‌رفتند و بلافاصله بساز هم یکمرتبه از راهی که در پیش گرفته بودند پشیمان می‌شدند و دوباره به طرف مادر برمی‌گشتند. در این جست‌وخیزها انگار که بیهوده به دنبال چیزی می‌گردند و از نیافتن آن غمگین و عصبانی می‌شدند و فریاد گوشخراشی می‌کشیدند.

کره‌های دیگری هم بودند که تازه تجربه راه رفتن را می‌آموختند یا ساد می‌گرفتند که بطور بسایستی گیاهی را از زمین جدا کنند و بخورند. کره‌های دیگری هم خواراندن گوشه‌ها را با پادای عقب تجربه می‌کردند.

دو مادیان آبستن، با وقار و سنگینی خاص خود، دور از هیاهو و سروصدای دیگران در کناری به چرامشغول بودند. مادیانهای آبستن هر قدمی را با زحمت زیاد برمی‌داشتند و آشکار بود که اسبهای دیگر برای آنها احترام خاصی قائلند. هیچ‌یک از کره‌های جوان و بازیگوش حق نزدیک شدن به این دو مادیان را نداشتند و اگر کره‌ای همراه ش. می‌کرد و جست‌وخیز کنان به آنها نزدیک می‌شد، نگاه سرزنش‌آمیز اسبان دیگر نادرست بودن حرکاتشان را به آنها تفهیم می‌کرد.

کره اسبهایی که کمی بیش از دو سال داشتند سعی می‌کردند

رفتار بزرگترها را تقلید کنند. آنها بزرگت بودن خودشان را با عدم شرکت در بازیگوشی و جست و خیزهای کره‌های دیگر به رخ دیگران می‌کشاندند.

کره‌های دو ساله با سنگینی و وقار علف می‌جویدند و گردنهای مانند قوی خود را به اطراف خود می‌چرخاندند و دمهای کوتاه را حرکت می‌دادند.

آنها نیز همانند اسبهای بزرگتر روی زمین دراز می‌کشیدند و غلظت زنان پشت خود را می‌خاراندند.

در میان این جمع، کره‌های نر دو سه ساله و ماده‌های با کره از همه شادتر بودند. این دسته از اسبها گروه خاص خود را داشتند. گروهی که با شیهه کشیدنهای پی‌درپی و سم بر زمین کوبیدنهای متوالی شادی خود را به دیگران نشان می‌دادند. نقطه اجتماع آنها از دیگران فاصله داشت و در این جمع بود که آنها سرها را روی شانه‌های یکدیگر می‌گذاشتند و به بوئیدن یکدیگر مشغول می‌شدند. گاه به هوا می‌پریدند و با فریادهای کوتاه درحالی که موهای دمشان سیخ شده بود یورتمه می‌رفتند، به آرامی گام برمی‌داشتند، برای هم عشوه‌گری می‌کردند و از پیش روی هم می‌گذشتند.

زیباتر و شیطانتر و بازیگوشتر از کره کهر، کره‌ای یافت نمی‌شد. او سمبل کره‌های دیگر بود و حرکاتش خیلی زود به وسیله کره‌های دیگر تقلید می‌شد. کافی بود تا قدم بردارد تا کره‌های ماده پشت سرش به راه بیفتند.

آن روز یکی از شادترین روزهای کره کهر بود. احساس او

همانند احساس انسانها بود، شادی او به پهنای شادی آدمیان بود. پس از آن که در کنار رودخانه با اسب پیر شوخی کرده و سر به سر او گذاشته بود، در کناره آب طوری شروع به دویدن کرد که انگار چیزی می‌ترسید و وحشت او شده است. پس از آن فریاد کشید و خود را لابلای چمنها پنهان کرد. واسکای بیچاره مجبور شد به تاخت پی او برود و با شلاق او را وادار به تغییر مسیر کند.

وجود مادر کره کهر را ترس فرا گرفته بود، او به خاطر وحشت کره اش غمگین بود و ناله می کرد، اما انگار کهر چندان در قید نگه رانی مادر نبود و بیش از همه می کوشید تا دوستانش را سر گرم کند.

پس از آن تصمیم گرفت سر به سراسبی خاکستری که توسط دهقانی در کنار مزرعه جو راه برده می شد، بگذارد. کهر در نقطه ای ایستاد و شادی کنان فریاد کشید. در این فریاد شادی و غمی توأمان پنهان شده بود. انگار که بسا صدایش اسب خاکستری را تشویق به جفتگیری می کرد.

در نیزار، آب چلیک با شادی و هیاهو، جفت خود را صدا می زد. کبک آواز عاشقانه می خواند و فاخته آن را که می خواست به خود می خواند. انگار که گلها نیز با وزش باد سرود عاشقانه خود را سر داده بودند.

شیهه کهر ماده، معنایی این چنین داشت:

— من جوانم و زیبا و قدرتمند؛ اما افسوس که هنوز طعم شیرین عشق را نچشیده‌ام. چرا هیچ عاشقی بسا نگاه عاشقانه به من نگاه نمی کند؟

صدای کهر در میان دشت و کوه پیچید و همراه باد به گوش رسید. اسب خاکستری رسید. اسب از حرکت باز ماند و گوش خوابانید. مرد دهقان کفش بافته شده از الیاف خود را از پا درآورد. آن ضربه محکمی به اسب خاکستری زد. اما اسب خاکستری از جای خود تکان نخورد. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که درد را بر پهلوی خود حس نکرد.

اسب خاکستری به ندایی که شنیده بود پاسخ داد. با تمام وجود شبهه کشید. مرد دهقان خشمگین و عصبانی دهنه اسب را کشید و ضربه محکمی به شکم اسب کوبید. این ضربه چنان دردناک بود که شبهه اسب خاکستری نیمه کاره ماند و به راه افتاد، در حالی که غمی شیرین تمام وجودش را انباشته بود.

صدای شبهه مه کاره اسب خاکستری هم در دشت پیچید و در آن سوی رودخانه به گوش سایر اسبها رسید.

اگر تنها صدای کره کهر بتواند این چنین اسب خاکستری را از خود بی خود کند، تاجایی که وظیفه‌ای را که بر عهده دارد فراموش کند، زیباییها او با اسب خاکستری چه خواهد کرد.

دیدن کره کهر با آن گوشهای به عقب خوابانده شده و پره‌های لرزان بینی که هوا را بو می کشند و آن دست و پای ظریف و کشیده چه اثری بر اسب خاکستری می گذاشت و چه احساسی را در او به وجود می آورد؟

اما کهر جوان چندان در قید و بند این حرفها نبود. وقتی که صدای شبهه نیمه کاره را شنید، شبهه دیگری کشید، سر به زیر انداخت

سم بر زمین کوبید و باز هم به طرف اسب ابلق رفت تا سر به سر او بگذارد. اسب ابلق مدتها بود که مورد تمسخر کهر قرار می گرفت و از او و کره های دیگر صدمه می دید. آزار و اذیت کره ها بیشتر از آزار و اذیتی بود که اواز انسانها می دید. با این وجود، آزار اسب ابلق هیچگاه بدو وجود دیگری نرسیده بود. او به خوبی می دانست که انسانها هنوز به او احتیاج دارند. اما چرا کره ها اینقدر اذیتش می کردند؟

او که نوسال و آنها نوسال بودند، اندام او استخوانی و آنها چاق و
 وفربه، وجود او غم و سراپای آنها شادی. خلاصه این که او آدمی عجیبی
 تنها و جدای از سایرین بود. اسبهای دیگری چندان توجهی به او
 نداشتند. اگر چه اسبها همیشه به خود می اندیشند اما گساره در مواردی
 خاص، همدردی خود را به سایرین نیز نشان می دادند. آیا تنها اسب باقی
 را بایستی به خاطر پیری، لاغری و زشتی سرزنش می کردند؟ نه، هیچ
 کدام از اسبها به چنین فکری نبودند.

در میان اسبها، کره های جوان مایه های ناراحتی اسب پیر را فراهم
 می کردند. اسبهایی که جوان و شاداب بودند و ماهیچه های قوی و
 نیرومند داشتند و خیلی زود دمه سایشان را به هوا بلند می کردند. اسب
 پیر در این اندیشه برد که بیش از حد زندگی کرده است و اسبهای دیگر
 به همین دلیل او را می رنجانند. اما او چه تقصیری داشت؟ مگر نه این
 که او هم يك اسب بود.

او به اسبهای جوان نگاه می کرد، به همانهایی که اذیتش می کردند
 و در این اندیشه بود که این اسبهای جوان به هنگام پیری چگونه زندگی
 خواهند کرد؟ همانند او و یا به طرز دیگری. او برای پیری اسبهای دیگر

غمگین بود.

اما علت اینهمه آزار چیز دیگری بود. اسبهای دیگر هر یک برای خود حالت اشرافی خاصی قایل بود و هر یک می کوشید تا نسب خود را به اسمتانکای^۱ نامی برساند. در حالی که اسب ابلق را کسی درست نمی شناخت و نمی دانست که از کدام نژاد است. سه سال پیش او را به قیمت هشتاد روبل از بازار خریده و به آنجا آورده بودند.

کره کهر با یقینی تمام به اسب ابلق نزدیک شد و او را هل داد. اسب پیر در انتظار این حرکت اسب جوان بود و به همین دلیل بدون آن که چشمها را باز کند، گوشها و دندانها را به او نشان داد. اسب جوان به او پشت نمود و وانمود کرد که قصد لگد زدن به او را دارد. اسب پیر چشم باز کرد و از او فاصله گرفت. اسب پیر از خسواب و رخوت چند لحظه پیش بیرون آمده بود.

کمی بعد، کره کهر و دوستانش به سراغ اسب پیر آمدند. کره کودنی که یالش ریخته و طاس بود مثل همیشه کوشید تا کنار کهر باشد و از حرکت او تقلید کند. اما کهر چندان توجهی به او نکرد و به آرامی از کنارش گذشت و حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت.

کره طاس نمی دانست از این حرکت کهر عصبانی باشد یا نه؛ و همین گیجی او خود جالب توجه و دیدنی بود و بالاخره کره طاس تصمیم گرفت به تقلید از کهر، اسب ابلق را اذیت کند.

کره کودن شادمانه جستی زد و با سینه محکم به اسب ابلق کوبید.

اسب پیر دندان نشان داد، شیهه‌ای از سرخشم کشید و بسا خشونت‌ی که کمتر از او دیده شده بود به تعقیب کره اسب کودن پرداخت و چون به او رسید پهلویش را گاز گرفت.

کره طاساس لگد پراند و لگد او بر پهلوی لخت و دنده‌های استخوانی اسب پیر نشست و تمام وجودش را به درد آورد. اسب ابلق خرناس کشتان قصد دنبال کردن کره اسب طاس را داشت اما بهتر دید که از این کار چشم‌پوشی کند؛ آه عمیقی کشید و از آنجا رفت.

واضح بود که تمامی کره‌های گله تصمیم گرفته بودند که اسب ابلق را به‌خاطر حمله‌ای که به کره طاس کرده بود گوشمالی بدهند. تمامی باقیمانده روز را فرصت چرا به او ندادند. پی در پی مزاحمش می‌شدند و اذیتش می‌کردند.

گله‌بان چندین بار کره‌های جوان را از اسب پیر دور کرد ولی آنها باز هم کار خود را می‌کردند. گله‌بان نمی‌توانست، حتی حرکت آنها را دریابد.

اسب پیر چنان درمانده و ناتوان شده بود که موقع بازگشت خود به سراغ گله‌بان آمد و وقتی که زین را بر پشت خود حس کرد و گله‌بان را بر بالای خود دید، اطمینان خاطری پیدا کرد و گام به پیش گذاشت. چه کسی می‌تواند افسکار اسب ابلق را به هنگامی که گله‌بان را به‌سوی اسطبل برمی‌گرداند، بخواند، شاید با غمی که در دل داشت در اندیشه اسبهای جوان بود و شاید آن چنان سرد و گرم روزگار را چشیده بود که بتواند خطای دیگران را ببخشد و سعی کند تا غرور خود را در سایه گذشت و صبر تحمل کند. به هر چه که فکر می‌کرد کسی نتوانست

پی به اندیشه‌هایش ببرد.

عصر آن روز، عده‌ای از آشنایان و همسایه‌های نستر به دیدن او آمدند. نستر وقتی که گله را از کنار کلبه‌های کارگران مزرعه به طرف اسطبل می‌برد، اسب و درشکه‌ای را دید که به تیر کلبه‌ای بسته شده بود. نستر برای رسیدن به خانه آن چنان شتاب داشت که به محض رسیدن به اسطبل، اسب ابلق را به حال خود رها کرد و از واسکخواست قانچن از پشت او بردارد. سپس در اسطبل را بست و به سراغ دوستان خود رفت.

آن شب در اسطبل اتفاق کم‌سابقه و عجیبی افتاد. اتفاقی که شاید دلیل بروز آن مورد حمله قرار گرفتن اسب پیر بی اصل و نسب بود که معلوم نبود پدر و مادرش کی هستند. يك اسب بی اصل و نسب که از بازار خریداری شده بود. و همین احساسات اشرافی دیگران را چریحه‌دار ساخته بود. و شاید دلیل بروز این اتفاق بودن اسبی با زین و یراق بدون سوار در میان اسبان نخت بود که همین بساعت توهمی در بین سایر اسبها شده بود که اسب پیر به آنها فخر می‌فروشد.

تمامی اسبها، اسبهای پیر و جوان بدون استثناء به اسب پیر یورش آوردند و با دندانه‌های تیز به او حمله کردند. به هر طرف که می‌رفت چند رأس اسب را پیش رو داشت. آنقدر به پهلوه‌های نحیف و لاغرشی لگد زدند که ناچار شد با تمامی وجود فریاد بکشد.

و بالاخره طاقت اسب پیر به پایان رسید. وسط اسطبل از حرکت باز ایستاد. چهره‌اش گویسای ناتوانی او بود. نساامیدی وجودش را انباشته بود. گوشها را به زیر انداخت و ناگهان اتفاقی افتاد که اسبها را

مبهوت بر جای خود نشاند.

پیرترین مادیسان اسطبل، و یسازوپوریخای پیر، اسب ابلق را
بوئید و آه عمیقی کشید.

اسب ابلق نیز با تأثر، آهی از حسرت کشید.



نور مهتاب بر اسطبل پاشیده می شد. اسب پیر در میان اسطبل زیر
 نور ماه همچنان زین بر پشت ایستاده بود. اسبهای دیگر در پیرامون او
 ایستاده بودند. آنها آنچه را که می شنیدند به سختی می توانستند بساور
 کنند. آنچه بر زبان آورده می شد آنها را بکلی گنج و مبهوت کرده بود.
 آنچه را که می شنیدند از این قرار بود:

.....

نخستین شب

من، فرزند گراسیوس اول^۱ و بابا^۲ هستم. بنا بر شجره نامه ام، نام
 من موزیک اول^۳ است اما بسا وجودی که در شجره نامه موزیک اول
 خوانده می شوم، همیشه به من یاردستیک^۴ گفته اند. این نام را به این خاطر
 بر من نهاده اند که همیشه پرشهای بلندی داشته ام. هیچ اسبی در روسیه

1- Gracious-the-first

2- Baba

3- Muzhik- the- first

4- Yarddstick

نمی توانست به اندازه من ببرد. در دنیا هیچ اسبی پیدا نمی شود که از لحاظ نجیب و اصیل بودن به پای من برسد. اما تا کنون کسی از شما چیزی در این باره از من شنیده است؟ چرا باید چیزی به شما می گفتم؟ شما نمی توانستید مرا بشناسید. حتی ویاژ و پوریکا هم که در زمان جوانی در خرنوفو^۱ همراه من بود تا همین چند لحظه پیش مرا به جا نمی آورد. شاید اگر هوش او نبود شما در حال حاضر نمی توانستید سرفهای مرا باور کنید، اگر چه من هم چیزی در این مورد به شما نمی گفتم. من احتیاجی به این که اسبها حرفهایم را بشنوند و برایم دلسوزی کنند ندارم. اما بالاخره مرا شناختید. بله، من همان یاردستیک هستم، همان یاردستیک که تمامی خبرگان اسب به دنبال یافتنش هستند و پیدایش نمی کنند. من همان یاردستیک هستم که به خوبی معرف کنت بودم و او چون نمی خواست که تندتر از اسب دلیندش سوان^۲ بدوم مرا در محلی بسیار دورتر از محل سایر اسبها نگه می داشت.

زمانی که به دنیا آمدم معنی ابلق را نمی دانستم و تنها در این فکر بودم که يك اسبم. خوب به خاطر می آورم که وقتی برای نخستین بار من و مادرم چیزی در مورد رنگ بدنم شنیدیم، هر دو متعجب شدیم. شب هنگام بود که من به دنیا آمدم و صبح روز بعد پس از این که مادرم مرا لیس زد و تمیز کرد توانستم روی پاهایم بایستم. دلم در درازای چیزها بود و تمامی آنچه را که می دیدم تعجب مرا برمی انگیزخت؛ اگر چه تماماً چیزهای ساده ای بودند.

اسطبلی که در آن متولد شدم در راهروی بلندی قرار داشت و درهای آن به نحوی کار گذاشته شده بود که به خوبی می توانستم بیرون اسطبل را تماشا کنم. مادرم شیرش را به من ارزانی داشت اما من ناشی سرم را لای دسته‌سایش قرار دادم و میسان سینه‌اش به دنبال پستانهای پر شیرش گشتم.

ناگهان مادر نگاهی به بیرون انداخت و یکمرتبه پا پس کشید و عقب عقب رفت. مهتر اسبها از پشت دروازه مشبك به ما چشم دوخته بود. صدای مهتر بلند شد:

— نگاه کن، بابا بچه دار شده.

و پس از آن در را باز کرد و پس از پا گذاشتن بر کاههای تازه ریخته شده بر کف اسطبل به طرف من آمد. وقتی که به من رسید خم شد و از زمین برم داشت و در آغوشم کشید و سپس صدا زد:

— نگاه کن، مثل زاغچه‌های سیاه و سفید است.

خودم را از بغلش بیرون کشیدم اما به زمین افتادم. مهتر با لبخند به من گفت:

— آهای شیطان کوچولوی بازیگوش.

مادر اگرچه ناراحت بود اما در جهت حمایت از من کاری نکرد و تنها آه عمیقی کشید و از آنجا دور شد.

سرو کله مهترهای دیگر هم پیدا شد. آنها به تماشای من ایستادند و بالاخره یکی از مهترها رفت تا صاحب اسطبل را از خبر تولد کره تازه آگاه کند. تمامی مهترها به رنگ پو ستم می خندیدند و هریک سعی می کرد تالقی روی من بگذارد.

نه من و نه مادرم، هیچ کدام چیزی از حرفهای آنها نمی فهمیدیم تا آن روز در خانواده ما اسب ابلقی دیده نشده بود و ما نمی دانستیم که چه چیز خنده داری در رنگ پوست يك كره اسب می تواند وجود داشته باشد، چیزی که بتواند به دیگران اجازه تمسخر و سرزنش را بدهد. حتی همانهایی هم که رنگ پوستم را مسخره می کردند به قدرت و فرم بدنم آفرین می گفتند.

مهتر گفت:

— ببینید، عجب كره سرزنده و شادی است. بهتر است رهایش کنیم.

کمی بعد، سرپرست اسطبل باورود به اسطبل و دیدن من نخست تعجب کرد و سپس کمی ناراحت شد و گفت:

— این موجود عجیب دیگر از کجا پیدایش شده! فکر نمی کنم که ژنرال حاضر باشد که او را در اسطبل نگهداریم.

و سپس به طرف مادرم رو کرد و گفت:

— بابا، لعنت بر تو! پساك بیچاره و درمانده ام کردی. حتی اگر كره کچلی می زایدی بهتر از این كره ابلق بود.

اما مادر حرفی نزد. او در این گونه مواقع تنها آه می کشید و این بار هم با تأسف آه عمیقی کشید.

رست اسطبل ادامه داد:

— چه کسی حاضر است از يك كره ابلق نگهداری کند؟ نباید او را در اینجا نگه داریم. ابلقها بدشانسی می آورند. اگر چه نا گفته نماند که كره خیلی قشنگی است. الحق که زیباست.

سایر مهترها برای چندمین بار نگاهی به من انداختند و همگی تأیید کردند که من واقعاً کره اسب قشنگی هستم.

چند روز بعد، شخص ژنرال برای دیدن من به اسطبل آمد و او هم از دیدن رنگ من عصبی شد و به من و مادرم لعنت فرستاد و سرزنشمان کرد.

با این وجود هر کس نگاهی به من می انداخت بی اختیار می گفت:
— چه کره قشنگی!

تا رسیدن بهار، در اسطبل مخصوص مادبانها ماندیم. هر اسطبل اختصاص به یک مادبان و کره اش داشت. با فرا رسیدن بهار و تابش خورشید و آب شدن برفها هر چند وقت یکبار بهما اجازه داده می شد که همراه مادرانمان از اسطبل بیرون بیاییم و در محوطه ای بزرگ که گاهی تازه ای داشت کمی گردش کنیم.

در اینجا بود که برای نخستین بار توانستم فامیلهای دور و نزدیک خودم را بشناسم. معروفترین و مشهورترین مادبانها را می دیدم که همراه کره های خود از اسطبلهای ویژه خود بیرون می آمدند.

گلانکا^۱ و موشکا^۲ کره های مادینه استمانکا و دو اسب سواری خاص بسا^۳ نامهای کراسنو^۴خا و دو بروخوتیخا^۴ از سرشناسترین اسبها بودند. آنها همراه با بچه ها و نوه ها و نتیجه های خود زیر تابش آفتاب می تاختند و روی کاه غلت می زدند و یکدیگر را بو می کشیدند و اینها

- | | |
|-------------|------------------|
| 1- Gelanka | 2- Mushka |
| 3- Krasnuka | 4- Dobrokhотikha |

تماماً همان اعمالی بودند که اسبهای دیگر هم انجام می دادند. هنوز که هنوز است آن محل زیبا را از یاد نبرده ام. شاید برای شما مشکل باشد که باور کنید من هم روزگاری جوان و با نشاط و پرنیر و بوده ام، اما باور کنید که این عین حقیقت است. در همین محل بود که برای نخستین بار با ویاژوپوریکا آشنا شدم. کره اسب دوساله ای با روحیه ای شاد و قوی و بسیار مهربان. شاید برای شما تعجب آور باشد که ویاژوپوریکایی را که شما به عنوان یک اسب با نژادی اصیل می دانید، در آن روزها تقریباً یک کره اسب عادی مثل تمامی کره ها به حساب می آمد. اما حرفم را باور کنید.

ابلق بودن من مسایه شوخی و خنده سایر اسبها شده بود. آنها پیرامون من جمع می شدند و با من بسازی می کردند. این باعث شده بود که کم کم فراموش کنم که آدمها چه نظری در مورد رنگ بدنم دارند. اما خیلی زود به اولین تجربه غم انگیز زندگیم دست یافتم، تجربه ای که مادرم عامل بروز آن بود.

بافر رسیدن بهار و آب شدن برفها و صدای جیک جیک گنجشکها بر دیوارخانه ها، رفتار مادر با من دگرگون شد. اصلاً هر چیز که در پیرامون من بود رنگ عوض کرد. مصادر رفتاری سواری رفتاری که پیش از آن از او دیده بودم در پیش گرفت: در اطراف محوطه می چرخید، می ایستاد، می دوید، به فکر فرو می رفت، نساگهان شیهه می کشید، مادیانهای دیگر را گاز می گرفت و یا به طریشان لگد می پراند، سرش را روی شانه عموزاده اش کوپ چیخا می گذاشت و بدنش را زیر نور آفتاب به حالت آماده نگه می داشت و در همین حال مانع می شد تا من

به طرف پستانهایش بروم.

روزی سرپرست اسطبل به اسطبل آمد و دستور داد تا به مادرم دهته بزنند. مصادر شیهه‌ای کشید و من پس از آن که به شیهه‌اش پاسخ دادم به دنبالش دویدم. اما او کوچکترین اعتنایی به من نکرد.

یکی از مهترها مرا از روی زمین بلند کرد و در آغوش خود گرفت و تا زمانی که مادرم را از اسطبل بیرون بردند همچنان در بغل مهتر بودم. من دست و پا زدم و مهتر روی کف اسطبل ولو شد. کوشیدم از اسطبل بیرون بروم اما در قفل شده بود و من تنها صدای شیهه‌های مادرم را می‌شنیدم که هر لحظه ضعیف و ضعیفتر می‌شد. اما صدای شیهه‌ها صدایی نبودند که مرا به خود بخوانند. در شیهه چیزی درست مخالف به خود خواندن بود. بعدها شنیدم که صدای عمیق دیگری، جوابگوی صدای مادرم شد. اسب نری به نام دوربی^۱ که توسط دو مهتر به وعده گناه آورده می‌شد. همانجایی که مادرم و دوربی می‌بایستی یکدیگر را ملاقات می‌کردند. غمگین و دلشکسته شدم. آن چنان غمگین که حتی متوجه خروج مهتر از اسطبل نشدم. در این فکر و احساس بودم که مادر را برای همیشه از دست داده‌ام. یکمرتبه تمامی حرفهایی را که آدمها درباره رنگ پوستم می‌زدند به خاطر آوردم و با خود گفتم که همه اینهای می‌بایستی بهم مربوط باشند. خشمگین و عصبانی شدم. به طرف دیوارهای اسطبل حمله کردم و با سر وزانو به آنها کوبیدم. آنقدر این کار را ادامه دادم که بالاخره خسته و درمانده با تنی عرق کرده و

خیس از ادامه کار بازماندم.

کمی بعد، مادرم برگشت. صدای یورتمه رفتنش را که کمی حالت غیرعادی هم داشت از میان راهرو می شنیدم. در را برایش باز کردند و او وارد شد. شناختن او براریم کمی دشوار شده بود. مادر حالا بسیار جوانتر و زیباتر از لحظاتی بود که از اسطبل بیرون رفته بود. به طرغم آمد و به بوییدنم پرداخت و خرناس کشید و شروع به خندیدن کرد.

تمامی حرکاتش حکایت از این می کرد که دیگر مهر و محبتی به من ندارد. مادر برایم از دوربی و زیباییهایی او و عشق و علاقه اش نسبت به او حرف زد. بردن مادر به نزد دوربی چندین بار دیگر هم تکرار شد و مادر هر وقت که برمی گشت با من سردتر و نامهربانتر از دفعه های پیشین بود.

به زودی اجازه چرا کردن در زمینهای باز به ما داده شد. این اجازه برایم شادیهایی تازه ای به ارمغان آورد که تا حدودی جبران دلسردیهای مادر را می کرد. خیلی زود دوستان تازه ای پیدا کردم و همراه آنها جویدن علف، تقلید کردن و یاد گرفتن شیوه کشیدن، دایره وار دویدن در اطراف مادرانمان و کارهای دیگری را آموختم. این روزها برای من روزهای بسیار خوش و مسرت آمیزی بودند. تمامی چیزهایی را که آرزویش را داشتم به دست آورده بودم. آنهایی که در پیرامونم بودند داشتند تحسینم می کردند و با من مهربان بودند.

اما این خوشیهها زمان درازی پایدار نبودند. به زودی حادثه وحشتناکی روی داد...

اسب ابلق با گفتن این حرف آه عمیقی کشید و خود را از میان جمع اسبان به کناری کشید.

خورشید از پس کوه‌ها سر بر آورده بود. صدای باز شدن از درها برخاست و نستر به درون آمد. اسبها پراکنده گردیدند. نستر زین اسب ابلق را محکم کرد و گله را برای چرای اسطبل بیرون برد و به طرف صحرا راند.

دومین شب

بسا فرا رسیدن شب و بازگشت اسبها، خیلی سی زود در اسطبل حلقه‌ای پیرامون اسب ابلق زده شد. اسبها آماده شنیدن دنباله داستان اسب ابلق بودند و او سرگذشت خود را این چنین دنبال کرد...

ماه اوت، ماهی بود که در آن مرا از مادرم جدا کردند. این جدایی برای من چندان رنج آور نبود. می‌دیدم که به زودی مادرم کره تازه‌ای خواهد زایید (همان اوزان^۱ نامدار) و من دیگر برایش آن عزیزی که بودم نخواهم بود. از این موضوع چندان احساس حسادت نمی‌کردم چرا که محبت من نیز نسبت به مادرم روبه کاستی می‌رفت. گذشته از این، فهمیده بودم که با جدا شدن از مادر مرا به اسطبل مخصوص کره‌های جوان خواهند برد؛ که در آنجا در هر اسطبل دو تا سه کره جوان جا خواهند گرفت و هر روز کره‌ها را برای هواخوری به بیرون از اسطبل خواهند برد.

من و دارلینگ^۱ در يك اسطبل جای داده شدیم. دارلینگ اسبی مخصوص سواری بود که بعدها نیز برای همین کار در اختیار امپراطور قرار داده شد و نقاشها از او تابلوهای قشنگی کشیدند و مجسمه‌سازها پیکره‌های زیبایی ساختند.

در آن روزها، دارلینگ يك اسب معمولی بود؛ اسبی با پوست نرم و براق، گردنی کشیده چون قو و پاهایی بلند و خوشتراش همانند نسیم چنگک. دارلینگ کره اسب همیشه شادی بود که دوست داشت جست‌و خیز کند، سر به سر اسبهای دیگر بگذارد و آنها را بلیسد.

من و دارلینگ دوستان بسیار خوبی برای یکدیگر بودیم و این دوستی تا پایان دوران جوانی ما ادامه داشت. در آن روزها دارلینگ، کره اسب سبک و نادانسی به حساب می‌آمد. کم‌کم او به طرف مادیانهای جوان کشیده شد و از این که من هم از کارهای او تقلید نمی‌کردم مسخره‌ام می‌کرد. متأسفانه به واسطه احترامی که برای او قایل بودم، من هم کم‌کم به تقلید از کارهای او برخاستم. عشق هم خیلی زود به سراغم آمد؛ عشقی زودرس که زندگی آرام مرا دگرگون ساخت. بله، من هم عاشق شدم.

ویاز پوریخا يك سال از من مستتر بود. ما خیلی زود به هم انس گرفتیم و با یکدیگر دوست شدیم. اما در اواخر پاییز بود که پی‌بردم او از من خجالت می‌کشد... دلم نمی‌خواهد که تمامی ماجرای اولین دلداد گیم را برای شما بازگو کنم. خود او بهتر می‌داند که تا چه حد

دوستش داشتم و این عشق چه تغییری در زندگیم بوجود آورد. مهتر هربار که ما به هم نزدیک می‌شدیم، او را از من جدا می‌کرد و بیرحمانه به شلاق می‌بست و کتکم می‌زد. و بالاخره يك شب مرا به اسطبل مخصوصی بردند. آن شب را تا صبح بیدار ماندم و گریه کردم. انگار می‌دانستم که چه اتفاقی در انتظار من است.

صبح روز بعد، ژنرال، سرپرست اسطبل، مهترها و نگهبانان کله با گذشته‌ن از راهرو، پا در اسطبلی که من در آن بودم گذاشتند. ورود آنها توأم با همهجه و سروصدا بود. ژنرال بسا داد و فریاد سر سرپرست اسطبل او را به باد ناسزا گرفت. سرپرست اسطبل به دفاع از خود برخاست و گفت که دستور داده است از خروج من جلوگیری کنند اما مهترها اعتنایی به حرفهایش نکرده‌اند.

ژنرال فریاد کشید و گفت که تمامی مهترها را بسا شلاق تنبیه خواهد کرد و پس از آن دستور داد مرا اخته کنند.

همهجه و سروصدا فروکش کرد و آنها از اسطبل بیرون رفتند. من چیز زیادی از حرفهای آنها نفهمیده بودم اما یقین داشتم که برایم نقشه‌ای کشیده‌اند.

روز بعد، کارشان را انجام دادند و صدای شیهه کشیدن من برای همیشه خاموش شد و من به صورتی درآمدم که می‌بینید. دنیای جدید من دنیایی بود که کاملاً با دنیای قبلی فرق داشت. پس از آن دیگر هیچ گاه شادی به سراغم نیامد. به درون خود فرو رفتم و خود را به دست فکرهای گوناگون سپردم. در آغاز هیچ چیز نمی‌توانست توجه مرا به خود جلب کند. بسازی و شادی با دوستان را بکلی فراموش کردم و

گاه می‌شد که از خوردن و آشامیدن و راه رفتن هم پرهیز می‌کردم. کمی بعد، هر از چند وقت یکبار، میلی برای پریدن، ناختن و شیشه کشیدن در من به وجود می‌آمد ولی هر بار با پرسیدن این سؤال دردناک که چرا؟ و برای چه؟ دوباره نیروی شادی و عشق به زندگی را از دست می‌دادم.

روزی، پس از بازگرداندن گله از چرا، مرا برای گردش کردن به بیرون بردند. چشمم از فاصله دوری به گرد و غباری افتاد که در آن چهره‌های دوستانم به سختی قابل رویت بود. صدای شادی آنها، خنده‌هایشان و پا بر زمین کوبیدنشان را می‌شنیدم. می‌توانستم افساری را که مهتر به دور گردنم بسته بود پاره کنم. اما میلی در این کار ندیدم و در همان جایی که بودم ایستادم. همانند کسی که بر سعادت و خوشی از دست رفته خیره مانده، به گله در حال نزدیک شدن نگاه کردم. اسبها هر دم نزدیکتر می‌شدند. همه را می‌شناختم، یکی یکی نزدیکتر می‌شدند، تمامی آنها دوستان قدیمی خودم بودند. همگی اسبهای خوش هیکل، با عظمت، سالم و ظریف بودند. بعضی‌هایشان نگاهی به من کردند. مهتر افسارم را محکم کشید اما من دردی را حس نکردم. من که از خود بی‌خود شده بودم همانند گذشته شیشه کشیدم و به طرف آنها ناختم اما صدایی که از گلوی من بیرون آمد صدایی غمگین، شکسته، مضحک و مسخره بود. اگر چه هیچ یک از دوستان قدیمیم به من نخندید اما آشکارا دیدم که تعدادی از آنها به لحاظ داشتن شیشه‌ای زیبا و مزیت دیگری که مرا فاقد آن می‌دانستند پشت کرده و از من دور شدند. انگار که آنها مرا اسبی مسخره، تهوع آور، عامل بیماری، موجب خجالت

و شرمساری می‌پنداشتند. به احتمال زیاد گردن مسخره‌ای داشتم، کلاه‌ام هم چندان فرقی با گردنم نداشت و حتی پساهایم نیز زشت و بدقواره بودند. از وزن بدنم به شدت کاسه شده بود.

به خیال خودم همچون گذشته می‌پریدم اما در نگاه آنها جست‌وخیز من در پیرامون مهتر، کاری مسخره بود. هیچ يك به شیهه‌ام پاسخی ندادند و همگی پشت به من کردند.

به یکباره آنچه را که می‌بایست بفهمم فهمیده بودم. متوجه شدم که من از این پس برای آنها همچون بیگانه‌ای هستم. اندوه و غم چنان سراسر وجودم را انباشت که نمی‌دانم چگونه به اسطبل بر گشتم. پیش از این واقعه هم نشانه‌هایی از فکر کردن و دراندیشه فرورفتن در من دیده می‌شد اما از آن به بعد برای همیشه در فکر فرو رفتم. رنگ غیر متعارف ابلق من که باعث شده بود آدمها در افکار مختلفی فرو روند، بدبختی تازه‌ای که ناخواسته بدان دچار شده بودم، غریبه بودنم در این اسبهای دیگر که موقعیت جدیدی برایم فراهم آورده بود، موقعیتی که مرا از آن گریزی نبود، همه باهم باعث شده بود تا از دیگران دوری کنم و به خود پناه ببرم.

به بی‌عدالتهای انسانها که مرا تنها به جهت ابلق بودنم سرزنش می‌کردند می‌اندیشیدم. به مادرم و محبت مادری فکر می‌کردم. به تمامی جانوران ماده فکر می‌کردم و به این نتیجه می‌رسیدم که این محبت‌ها تنها بسایستی بر عوامل مادی مبتنی باشد. بیشتر از هر چیز در فکر هوسی بودم که مرا به این روز انداخته بود. حادثه‌ای که کمی بعد رخ داد وجود آدمی و کنه او را برایم آشکارتر ساخت.

این حادثه موقع تعطیلات زمستانی روی داد. آن روز هیچ گونه خوردنی و نوشیدنی به من داده نشد. آن طور که بعدها فهمیدم این عمل بر اثر مستی و سهل انگاری مهتر روی داده بود. سرپرست اسطبل که به دیدنم آمده بود با دیدن گرسنگی و تشنگی من بدون آن که مهتر حضور داشته باشد شروع به فحش دادن و ناسزا گفتن کرد و رفت.

صبح روز بعد، وقتی که مهتر و همکارش جهت دادن علوفه به اسبها وارد اسطبل شدند، مهتر را رنگت پریده و اندوهگین دیدم. حالت پشت بلندش باعث توجه من شد و دلم برایش سوخت. او یسوجه‌ها را خشمگینانه از شبکه‌های در به درون می ریخت. من سرم را بیرون بردم تا پوزه‌ام را روی شانۀ اش بگذارم اما او چنان ضربه‌ای به پوزه‌ام زد که فوراً سرم را عقب کشیدم. پس از آن لگدی به شکم زد و گفت:

— اگر این شیطان لعنتی نبود این اتفاق نمی افتاد.

همکارش پرسید:

— چرا؟

— چون که او هیچ وقت به اسبهای کنت سرکشی نمی کند اما

در روز دوبار به دیدن اسب خودش می آید.

— مگر اسب ابلق را به او داده اند؟

— این را شیطان بهتر می داند که اسب را به او فروخته اند یا

بخشیده اند. اگر کره اسبهای کنت از گرسنگی بمیرند برای او چندان

هم مهم نیست اما من حق ندارم که اسب او را گرسنه بگذارم. به من

گفت دراز بکش و من هم همین کار را کردم. عجب سال نوی باشکوهی!

بیشتر در فکر حیوانهاست تا فکر انسانها. همه او را خوب می شناسند

که چقدر خداشناس است. ملعون خودش ضربه‌ها را می‌شمرد. ژنرال هیچ‌وقت این قدر شلاق نمی‌زند. بی‌انصاف پشتم را چاك چاك کرده. نه دین دارد و نه رحم و مروت.

منظورش از دین نداشتن و شلاق را می‌دانستم اما درست نمی‌فهمیدم که کلمات مال او و بخشیدن و یا خریدن چه معنایی می‌تواند داشته باشد. تنها دراه کرده بودم که این کلمه‌ها به نوعی بین من و سرپرست اسطبل ارتباط برقرار می‌کنند اما نوع این ارتباط را نمی‌دانستم.

وقتی که مرا از سایر اسبها جدا کردند پی به این ارتباط بردم. در آن روزها نمی‌فهمیدم که چرا مرا متعلق به يك انسان می‌دانند. کلمه‌هایی از قبیل «اسب من» وقتی که خطاب به من ادا می‌شدند چنان در نظرم عجیب می‌آمدند که انگار سرپرست اسطبل گفته باشد «کره زمین من» و یا «هوای من» و یا «آب من».

با اینهمه، این کلمه‌ها تأثیر عجیب و شگرفی بر من گذاشتند. همیشه به ارتباط بین کلمه‌ها فکر می‌کردم و تنها پس از برخورد های گوناگونی که با انسانها داشتم پی بردم که معنای واقعی این کلمه‌ها چیست و چه مفهومی برای انسانها دارد. آدمها بیشتر از هر چیزی دوست دارند که کلمه‌هایی را به اشیاء مختلفی نسبت بدهند. کلمه‌های «مال من» و «متعلق به من» از نظر آنها صاحب ارزشی خاص است و این کلمه‌ها را در مورد هر چیزی از اشیاء گرفته تا خود آدمها و اسبها نیز به کار می‌برند. توافق بین آدمها به این صورت است که فقط يك نفر حق دارد که کلمه «مال من» را در مورد يك شیی به کار ببرد. اگر کسی بتواند این کلمه را در مورد اشیاء بیشتری به کار ببرد از نظر آدمها خوشبخت‌تر

از سایرین به حساب می آید. چرا چنین است؟ این را من نمی دانم، اما هرچه هست وضع که فعلاً به همین شکل است. زمان درازی کوشیدم تا برتری این کلمه را دریابم اما راه به جایی نبردم.

برای نمونه عده ای از کسانی که مرا متعلق به خود می دانستند، هیچگاه از من سواری نمی گرفتند، کسان دیگری سوار بر پشت می شدند. صاحبان من به من غذایی نمی دادند، غذای مرا عده دیگری تأمین می کردند. آنهایی که مرا متعلق به خود می دانستند هیچ کاری برایم انجام نمی دادند و درشکرها و مهرها و کسانی مانند آنها به من می رسیدند. و به همین ترتیب بود که در نتیجه یک رشته از دیدنیها و شنیدنیها پی بردم که نه تنها در مورد ما اسبها که درباره بسیاری از اشیاء دیگر این کلمه های «مال من» و «متعلق به من» برپایه اصول معینی استوار نیستند، بلکه این غریزه پست انسانی و آن احساس مالکیت است که در این مورد تعیین کننده است. فلان مرد می گوید: «خانه من» اما در آن زندگی نمی کند و تنها آن را ساخته است و به نگهداریش می پردازد. پارچه فروشی می گوید: «پارچه فروشی من» اما به طور معمول، بهترین پارچه ها را کسان دیگری می پوشند. عده ای یافت می شوند که تکه زمین خاصی را متعلق به خود می دانند اما هرگز چشمشان به آن نیفتاده و روی آن راه نرفته اند. حتی کسانی هستند که دیگر انسانها: «مال من» می خوانند اما هیچگاه چشمشان به آنها نیفتاده است و تنها ارتباطی که این دودسته با هم دارند در این است که دسته اول باری بردوش دسته دوم هستند و مایه رنج و زحمت و عذاب آنها می باشند. عده ای از مردها، زنهایی را همسران خود می خوانند درحالی که آن زن با مردان دیگری زندگی

می کنند.

هدف آدمها این نیست که بهتر زندگی کنند بلکه آنها بیشتر می کوشند تا اشیاء بیشتری را مال خود بدانند. آنچه را که در طول زندگی می یسازد گرفته ام این است که همین اصل، مهمترین و بزرگترین تفاوت ما بین ما و انسانهاست. آدمهایی را که می شناختم فعالیتهاشان بر اساس کلمه ها بوده است در حالی که کارهایی که ما می کنیم بر اساس کارها و گزینه های ما است. گذشته از تفاوتها و برتری هایی که ما بر انسانها داریم همین يك اصل کافی است تا ما در سیر صعودی موجودات در يك درجه بالاتر از انسانها قرار بگیریم.

خلاصه، به سرپرست اسطبل اجازه داده شده بود مرا «اسب من» بخواند و به همین علت بود که او مهتر را با شلاق تنبیه کرده بود. دانستن این مطلب و همچنین از طرز تفکر انسانها در مورد رنگ بدنم احساس ناراحتی می کردم. علاوه بر اینها، ناراحتی ناشی از نامهربانی مادرم، از من اسب خشن و همیشه در فکر امروزی را ساخت.

سه عامل باعث بدبختی من شده بود: اول این که رنگ پوستم ابلق بود، دوم این که همیشه در فکر بودم و سوم این که بنسابقوانین طبیعی به جای این که به خودم و به خدا تعلق داشته باشم، بنابراین عادات و رسوم رایج در بین مردم به سرپرست اسطبل تعلق داشتم.

افکار درباره من چندین نتیجه در پی داشت. مرا از دیگران جدا می کردند، بهتر از سایرین به من غذا می دادند، بیشتر از اسبهای دیگر مرا تیمار می کردند و بیشتر از دیگران مزاحم من می شدند.

در سومین سال بود که برای نخستین بار زین بر پشت من گذاشته

شد. آن روز را به‌خوبی به‌یاد می‌آورم. در آن روز سرپرست اسطبل که مرا متعلق به‌خود می‌دانست همراه عده‌ای از مهترها به‌سراغم آمدند تا مرا به‌بند بکشند. او تصور می‌کرد که در مقابلش مقاومت خواهم کرد و به‌آسانی رام نخواهم شد.

آنها لبم را بریدند، و وقتی که به‌کنار مال‌بند برده شدم باطناب اسیر شدم. تسمهٔ پهن چرمی را به‌پشت من و قیرمال‌بند اسطبل بستند تا نتوانم لگدی پرتاب کنم. آنها کوشیدند در من حس‌اطاعت کردن و آرزوی خدمتگزاری را به‌وجود بیاورند.

اما برخلاف تصور آنها، من همچون اسبهای کهنه‌کار پا از اسطبل بیرون گذاشتم و همین مایهٔ تعجب آنها شد. وقتی که سواری را بر پشت خود حس کردم، یورتمه رفتم.

آن‌چنان پیشرفت من سریع بود که پس از گذشت سه ماه هم ژنرال و هم دیگران راه رفتن مرا ستودند. اما این راه رفتن برای آنها معنی و مفهوم خاصی را داشت چرا که همگی آنها در این فکر بودند که من و راه رفتنم تعلق به سرپرست اسطبل دارم و هیچ سهمی برای خودم قابل نبودند.

کرده‌اسبهای دیگر را وادار می‌کردند که مسابقه بدهند و کوردهایی را که به‌دست می‌آوردند پادداشت می‌شد؛ مردم نظاره‌گر مسابقات و راه رفتنهای آنها بودند و اغلب آنها را به‌درشکه‌های تک‌اسبه می‌بستند و زینهای ساخته شده از پارچه‌های گرانبها بر پشت آنها انداخته می‌شد. من تنها به‌درشکه مخصوص سرپرست اسطبل بسته می‌شدم و درشکه را به‌این طرف و آن طرف می‌بردیم. این جدایی من از دیگران

تنها به دلیل ابلق بودنم بود و این که سرپرست اسطبل تعلق داشتم.
اگر عمر ما تا فردا کفاف کرد برای شما خواهم گفت که این
حس مالکیت سرپرست اسطبل در مورد من چه عواقبی را به دنبال
داشت...»

رفتار اسبها با اسب ابلق در روز بعد، رفتاری کاملاً متفاوت با
روزهای پیشین بود. اما منسجم همچنان رفتاری کینه‌توزانه و خشن با او
داشت.

اسب خسا کستری رنگت کشاورز بساز هم به طرف اسبهای گله
کشیده شد، شیهه کشید و کره مادیان کهر را به سوی خود خواند و کره
مادیان کهر از دور جواب او را داد.

سومین شب

در اوایل ماه، نور هلال ماه همچون داسی بر اسب ابلق که در وسط محوطه ایستاده بود می‌تابید. اسبهای دیگر در پیرامون او حلقه زده بودند.

اسب ابلق سرگذشت خود را چنین ادامه داد:
 'سرعت من نتیجه غیر منتظره‌ای در پی داشت. این نتیجه نه برای خدا و نه برای کنت که برای سرپرست اسطبل بود. تند و سریع رفتن که برای هر اسبی صفت نیکویی است برای من نتیجه‌ای جز تبعید نداشت.'

يك روز سرپرست که سوار بر من از چسمنکا^۱ بسر می‌گشت چشمش به سوان افتاد و به هوس افتاد تا مرا وادار به دویدن با سوان کند.

خیلی زود سوان را پشت سر گذاشتم. اگر چه او خیلی خوب

می‌دوید اما بیشتر در فکر تظاهر و نمایش دادن خود بود. او نیاموخته بود در همان لحظه‌ای که پایی را روی زمین می‌گذارد پای دیگر را از زمین بکند و لحظه‌ای را از دست ندهد و بدن را به پیش ببرد. مسابقه من و سوان این گونه آغاز شد: سوان شروع به دویدن کرد. سرپرست اسطبل با دیدن تاخت او با صدای بلند فریاد زد:

— چطور است اسب ابلق هم خود را آزمایش کند.

سوان دور گرفته بود. سرپرست اسطبل مسرا آزاد گذاشت تا بدوم. در دور اول از سوان که قبل از من دور گرفته بسود عقب افتادم اما در دور دوم به‌او رسیدم، با او گام به گام پیش رفتم و پشت سرش گذاشتم.

یکبار دیگر هم همین کار را آزمایش کردند. در این مسابقه هم سوان را پشت سر گذاشتم. تندتر دویدن من از سوان باعث تعجب و وحشت حاضران شد. از ترس کنت تصمیم بدی گرفتند. آنها می‌بایست مرا می‌بردند و می‌فروختند: به جایی که هیچ کس، دیگر از من اثری نیابد. آنها با خود می‌گفتند:

— اگر کنت با خبر شود که اسب ابلق سریعتر از سوان می‌دود هیاهو و جنجال بزرگی به‌پا خواهد کرد.

و چنین بود که به يك اسب فروش سپرده شدم. مدت زیادی نزد او بودم تا این که یکی از افراد سواره نظام که به دنبال اسب خوبی بود مرا خریداری کرد. اگر چه رویه‌دادهای پی در پی غیرمنصفانه و بیرحمانه بود اما برای من نه تنها ناراحتی‌ای در پی نداشت که حتی باعث خوشحالی‌م می‌شد. بیرون رفتن از محیطی که در آن آنهمه با

بیرحمی با من رفتار می کردند افسوسی در پی نداشت. دیگران با هم بودند و من تنها. دوستان قدیمی من همدیگر را دوست داشتند و در خوشی و شادمانی با یکدیگر بسر می بردند اما در آن محیط برای من جز آزار و اذیت و تحقیر و سرزنش چیزی وجود نداشت.

چرا؟ آخر چرا؟

من رنج می کشیدم به جرم این که ابلق بودم و به جرم این که به سرپرست اسطبل تعلق داشتم...

آن شب اسب ابلق نتوانست به بازگو کردن سرگذشتش ادامه دهد چرا که اتفاقی در اسطبل باعث هیجان اسبهای دیگر شد.

مادیان جوانی که هنوز نزائیده بود نیز همراه سایر اسبها به حرفهای اسب ابلق با اشتیاق گوش می داد که ناگهان از جمع جدا شد و به گوشه ای رفت و چنان ناله جانسوزی سر داد که به یکباره بقیه اسبها نیز به طرف او برگشتند. چشم اسبها به مادیان جوان افتاد که لحظه ای روی زمین دراز می کشید و بعد به سختی می کوشید تا از روی زمین بلند شود و دوباره در همانجایی که بود دراز می کشید.

مادیانهای پیر خیلی زود متوجه جریان شدند اما مادیانهای جوان وحشتزده از پیرامون اسب ابلق دور شدند و دور مادیان جوان جمع شدند.

صبح روز بعد، کره اسب لرزانی در کنار مادیان جوان ایستاده بود. نستر، مهتر را خبر کرد. مهتر مادیان جوان و کره تازه تولد یافته اش را به اسطبل برد.

نستر بقیه اسبها را برای چرا کردن بیرون برد.

چهارمین شب

آن شب پس از بستن تمامی درها و پس از آن که سکوت و آرامش بر همه جا مستولی شد، اسب ابلق چنین گفت:

”با عوض شدنهای صاحبانم چیزهای تازه‌ای می‌آموختم؛ چیزهایی دربارهٔ انسانها و اسبها.

دو تن از صاحبانم بیشتر از سایرین مرا پیش خود نگهداشتند: اولی شاهزاده‌ای از سواره‌نظام ارتش و دومی پیرزنی که در نزدیکی کلیسای سن نیکلای معجزه‌گر زندگی می‌کرد.

بهترین روزهایم، زمانی بود که در خدمت شاهزاده بودم. با وجودی که او چندان توجه خاصی به من نداشت و یا شاید هیچ چیز یا هیچ کس را در زندگیش دوست نداشت با اینهمه من دوستش داشتم. من او را به خاطر زیباییش، ثروتش و خوشبختی‌اش دوست داشتم و این نهایت احساسی است که يك اسب می‌تواند داشته باشد. سردی و خشونت او و متکی بودنم به او باعث می‌شد که هر چه بیشتر دوستش داشته باشم. در آن روزها دردل می‌خواستم که او مرا کتک بزند، تا

سرحد مرگ کتکم بزند و نتیجه این کار او خوشحالی و شادی من بود چرا که باز هم پیشتر به او دل می‌بستم.

او هشتصد روبل برای خریدن من به اسب فروش پرداخته بود. دلیل او برای این خرید این بود که درجایی که او زندگی می‌کرد کسی اسب ابلق نداشت. آن روزها بهترین روزهای هستند که می‌توانم به یاد بیاورم.

صاحبم، معشوقه‌ای داشت. او را هر روز برای دیدن این معشوقه می‌بردم. بعضی از اوقات دو نفری سواری می‌شدند و من آنها را به گردش می‌بردم. معشوقه خیلی قشنگی داشت، خودش هم خوش قیافه بود و حتی کالسکه‌چی او هم زیبا بود و به همین خاطر بود که من هر سه آنها را دوست داشتم. آن روزها برای من روزهایی سرشار از سعادت و خوشبختی بودند.

برنامه روزانه من این چنین بود: هر روز صبح مهتر برای تیمار دادن به سراغم می‌آمد. - مهتر و نه سورچی - مهتر جوان شادی بود که ایل و تباری دهقانی داشت. او برای خشک شدن بدن اسبها و بیرون بردن پهن آنها در را باز می‌کرد. سپس به سراغ زینهایمان می‌آمد و آنها را از پشتمان برمی‌داشت. نوبت تیمار دادن من که می‌رسید بررسی را در دست می‌گرفت و با آن پشتم را تیمار می‌داد. موهای سفید پشتم را یکی یکی به کف اسطبل می‌ریخت و این موها در پیرامون پاها جمع می‌شدند. برای شوخی کردن با او شانه‌اش را گاز می‌گرفتم و سم بر زمین می‌کوبیدم.

مهتر پس از آن مرا به کنار مخزن آب می‌برد و با شور و اشتیاق

مشغول به کار می شد. او مرا شستشو می داد. پاهای کشیده ام را که به سمهای پهنی ختم می شدند و پشت صاف و براقم را که برای سرسره بازی مناسب بود به خوبی با آب می شست.

پس از شستشوی اسبها در هر آخور مقداری یسوجه و کاه می ریخت و پس از آن بود که سرو کله درشکه چی که فوفن^۱ نام داشت پیدا می شد.

درشکه چی از بسیاری جهات شبیه به اربابش شاهزاده بود. هر دوی آنها نه کسی را دوست داشتند و نه از کسی می ترسیدند و به همین دلیل بود که دیگران بیش از اندازه دوستشان داشتند.

درشکه چی پیراهن قرمز، شلوار مخمل و کت بی آستین می پوشید و سبیلش از چربی برق می زد. همین که وارد می شد بسا صدای بلند می گفت:

— اسب مرا فراموش کرده ای؟

و به شوخی ضربه ای به پهلویم می زد. ضربه بیشتر نواز شکرانه بود تا درد آور. می دانستم که قصد او از این کار شوخی است و من هم در جواب گوشهایم را می خواباندم و دندانها را بهم می ساییدم. در اسطبل کره اسب سیاهی بود که با اسب دیگری به کالسکه بسته می شد. شبها جای من و او در کنار هم بود. کره اسب سیاه، اسب ناشاد کینه توزی بود؛ از کینه توزی شبیه به شیطان بود.

گاه و بیگاه من و کره اسب سیاه از لایلای نرددهایی که بین

جایگاه هر کداممان بود سرک می کشیدیم و یکدیگر را گاز می گرفتیم.
این گاز گرفته‌ها از روی شوخی نبود.

فوفن چندان واهمه‌ای از این شیطان سیاه نداشت. مستقیم به
طرفش می‌رفت و چنان بر سرش داد و فریاد می‌کرد که انگار قصد کشتن
او را دارد، اما با همان داد و فریاد بدون آنکه کاری به کارش داشته باشد
از کنار او می‌گذشت.

روزی من و همان کره اسب سیاه را - که پولکان^۱ نامیده می‌شد -
به درشکه بستند. وما درشکه را در خیابان کوزنتسکی^۲ چهار نعل به پیش
بردیم. نه ارباب و نه درشکه‌چی هیچ کدام از سرعت ما دچار وحشت
نشدند و تنها به این اکتفا کردند که در همان حالی که قهقهه می‌زدند مردم
را با خبر سازند و به آنها هشدار بدهند. آنها چنان ما را در خیابان
دواندند که به هیچ کس آسیبی وارد نشد.

من نیمی از زندگیم و بهترین چیزهایی را که می‌توانستم به آنها
دادم. آنها اجازه دادند تا جایی که می‌توانم آب بنوشم. پاهایم دیگر
از رفتن باز مانده بود با اینهمه شاید آن روز یکی از بهترین روزهای
عمرم بود.

هر روز ساعت دوازده، زین و یراق شده به درشکه بسته می‌شدم،
سمهایم را روغن می‌مالیدند و کاکل و یسالم را مرطوب می‌کردند.
درشکه، درشکه کوچکی بود که روی آن از پارچه مخملی پوشیده بود.
روی یراق چند نقطهٔ تیره کاری شده بود و دهنهٔ من توری از جنس

ابریشم داشت. زین و یراق به گونه‌ای ساخته شده بود که هر گاه ما را به کالسکه می‌بستند، دیگر فضای خالی‌ای بین اسبها و زین و یراق وجود نداشت.

زین به‌طور معمول در محوطهٔ اسطبل بر پشت من گذاشته می‌شد. فوفن با سری پهنتر از شانزه، در حالی که کمر بند قرمز رنگش را به دست گرفته بود به سویم می‌آمد، پس در رکاب می‌نهاد و کمی سر به سرم می‌گذاشت و سپس شلاق را در جایی قرار می‌داد که دیده شود. از این شلاق هیچگاه برای من استفاده نمی‌کرد. اصلاً احتیاجی به شلاق نبود. همین که او می‌گفت:

— برو برویم.

از در بیرون می‌رفتم. و در همین حال آشفته که با سطلی پر از آب کثیف از آشپزخانه بیرون آمده بود در همان جایی که بود می‌ایستاد و کشاورزی که می‌رفت تا برای بخاری خانه هیزم بیاورد بر جای خود در کنار دیوار می‌خکوب می‌شد.

در بیرون محوطه، پس از کمی پیشروی از رفتن باز می‌ایستادم و در همین حال نوکرها و سورچیهای دیگر پیرامون ما حلقه می‌زدند و حرف زدنهای شروع می‌شد. در این لحظات همه در انتظار بودیم. گاه این انتظار تا سه ساعت ادامه می‌یافت و گاه برای این که از یکجا ماندن خسته نشویم کمی ما را راه می‌بردند و دوباره بر می‌گرداندند.

سرانجام با صدای باز شدن در ساختمان، تیخون^۱ خسا کستری

مو، با آن شکم گنده و کت فراکی که بر تن داشت دوان دوان بیرون می آمد و فریاد می زد:

— بران.

در آن روزها کلمهٔ احمقانهٔ «به پیش» معمول نشده بود. اگر می گویم احمقانه منظورم این است که اینها فکر می کنند اگر این کلمه را نگویند اسب نمی تواند به عقب و جلو برود.

فوفن با دهانش صدایی در می آورد که بسا شنیدن آن می دانستیم موقع حرکت است و حرکت می کردیم. بسا نزدیک شدن کالسکه به ساختمان، شاهزاده با کلاه و پالتو یقه بلندی که چهره زیبایش را نیز می پوشاند پدیدار می شد. شاهزاده در مواقع دیگر صورت زیبا، گلگون و گندمگونش را نمی پوشاند. او با عجله به طرف کالسکه می آمد و انگار که هیچ چیز غیر عادی در اسبها، درشکه و یا فوفن نمی بیند، سوار می شد.

فوفن در این لحظات پستی خمیده و دسته‌هایی آویزان داشت، آدم بسا دیدن او در این حالت فکر می کرد که او پیرمردی است که آخرین روزهای زندگیش را می گذراند.

خروج شاهزاده از ساختمان همراه بسا سروصدایی بود که از مهمیز، شمشیر و پاشنه‌های کفشش به گوشش می رسید. او چنان با شتاب بر فرش ساختمان پا می گذاشت که انگار عجله دارد تا هر چه زودتر خود را به کالسکه و اسبهای برساند که تا کمی پیش هر کسی از آنها تعریف و تمجید می کرد و او اصلاً اعتنایی به آنها نداشت.

فوفن با بیرون آوردن زبان به من فرمان حرکت می داد. پیش

می‌رفتم و پیش پای شاهزاده می‌ایستادم. زیر چشمی نگاهی به صاحبم می‌انداختم و کاکلهایم را تکان می‌دادم.

اگر شاهزاده سر حال و شاد بود با فوفن شوخی می‌کرد و فوفن بدون آنکه در حالتش تغییری بدهد به شوخیهای ارباب جواب می‌داد و در همین حال دهنه را کمی تسکان می‌داد و من می‌دانستم که باید حرکت کنم. ابتدا به آرامی می‌رفتم ولی کم‌کم بر سرعتم افزوده می‌شد. در حین سرعت گرفتن تمامی بدنم به لرزه می‌افتاد و در پشت سر ذرات برف و گل و خاک به اطراف پخش می‌کردم. در آن روزها کلمه‌هایی همانند «هوش» که آدم را به یاد دل درد کالسکه‌چی می‌اندازد وجود نداشت و به جای آن از کلماتی شبیه به «مواظب باش» استفاده می‌شد. فوفن در همان حالی که مرا بسا شتاب هدایت می‌کرد فریاد می‌زد:

— مواظب باش.

و مردم از سر راه کنار می‌رفتند. آنها در حالی که راه باز می‌کردند گردن می‌کشیدند تا سر نشینان کالسکه زیبا و صاحب اسب ابلق را بشناسند.

خیلی دوست داشتم که با اسبهای دیگر مسابقه بدهم و همین خصوصیت هم در فوفن بود. اگر من و او اسبی را می‌دیدیم که ارزش مسابقه دادن را داشت کورس می‌گذاشتیم و با شتاب به دنبالش می‌رفتیم و به او می‌رسیدیم و پشت سر می‌گذاشتیمش. در همان حالی که به اسب می‌رسیدم گل و لای از زیر پسای من بر پشت اسب مورد نظر پاشیده می‌شد و پس از گذشتن از سوار اسب با شادی خرناس می‌کشیدم و

سپس آنقدر اسب و سوار را پشت سر می گذاشتیم که دیگر هیچ اثری از آنها نمی دیدیم و تنها صدای پای اسب را می شنیدیم که هر لحظه ضعیفتر می شد و بالاخره خاموش می گردید.

در این گونه مواقع نه شامزاده و نه فوفن و نه من چیزی نمی گفتیم. چنان تظاهر می کردیم که اصلاً به اسبهای که پشت سر می گذاریم توجهی نداریم و تنها به راه خود ادامه می دهیم. دوست داشتم تمامی اسبها را پشت سر بگذارم و در همین حال هم می خواستم اسبهای را که از روبه رو می آیند ببینم. اسبی که از روبه رو می آمد هر لحظه به ما نزدیکتر می شد؛ به یکدیگر نگاه می کردیم و سپس به راهمان ادامه می دادیم. هر يك به سوی تنهایی خود می رفتیم...“

در این لحظه صدای در شنیده شد و صدای نستروواسکا به گوش اسبها رسید.

پنجمین شب

هوا دگرگون شده بود. تیرگی از صبح آسمان را پوشانده بود. از شبم اثری به چشم نمی خورد. هوا گرم بود و پشه ها اذیت می کردند. همین که کله اسبها به محوطه مخصوص رسید، اسبها گرداگرد اسب ابلق حلقه زدند تا به بقیه داستان زندگیش گوش کنند و اسب ابلق چنین گفت:

خیلی زود روزهای شاد زندگیم به پایان رسیدند. تمامی درازای

طول زندگی سرشار از خوشیم دو سال بود. و در پایان این دومین سال نخست با شادترین لحظه زندگی و سپس با بزرگترین اندوهی که به خاطر دارم روبه‌رو شدم.

در ایام تعطیلات شروف تاید^۱ شاهزاده را به محل مسابقات اسب‌دوانی بردم. دو اسب آتلاسنی^۲ و بیچوک^۳ معروفترین اسبهای میدان مسابقه بودند. نمی‌دانم چه حرفه‌ای در محل شرط‌بندی مسابقات میان شاهزاده و دیگران بیان شده بود که وقتی او از آن محل بیرون آمد از فوفن خواست که مرا به محل مسابقه ببرد. مرا به محل مسابقه بردند تا با آتلاسنی مسابقه بدهم. آتلاسنی به درشکه‌ای و من هم به درشکه دیگری بسته شدیم. مسابقه شروع شد و من موفق شدم سربیش مسابقه از او جلو بزنم و همین با ابراز احساسات شدید تماشاگران مواجه شد.

موقعی که از محوطه مسابقه به بیرون برگردم^۴، کسانی که در اطرافم بودند به شدت تشویق کردند. پنج نفر از کسانی که دوستدار اسب بودند هر کدام حاضر بودند که مرا به قیمت یک هزار روبل از شاهزاده بخرند. اما شاهزاده درحالی که می‌خندید و در همین حال هم دندانهای سفید قشنگش به‌خوبی پدیدار شده بودند گفت:

— اوه، نه. این اسب نیست، این دوست من است و حاضر نیستم حتی با کوهی از طلا معاوضه‌اش کنم. خیلی خوب دوستان، خدا نگهدار شما.

و سپس در کالسکه را باز کرد و داخل شد و به فوفن گفت:

— به خیابان اوستوژنکا برو.

این آدرس معشوقه او بود. به حرکت درآمدیم و این آخرین روز شادی من بود.

به خانه مورد نظر رسیدیم، شاهزاده آن زن را متعلق به خود می‌دانست اما آن زن چنین تصویری نداشت. او مرد دیگری را دوست داشت و آن روز که ما به آنجا رفته بودیم او همراه آن مرد از خانه بیرون زده بود. همین که به خانه رسیدیم، این خبر را به شاهزاده دادند. گسر چه ساعت پنج بعد از ظهر بود اما او بدون اتلاف وقت به دنبال آنها رفت و در مورد من هم اتفاقی افتاد که تا آن روز بی‌سابقه بود. شاهزاده مرا شلاق زد و وادارم کرد که چهارنعل بتازم. برای اولین بار در مورد برداشتن گامها دچار اشتباه شدم. دستپاچه و شرم‌منده کوشیدم تا خود را باز یابم اما ناگهان صدای فریاد وحشتناک شاهزاده به گوشم رسید:

— برو لعنتی!

شلاق صغیر کشان هوا را شکافت و بر پشتم فرود آمد. چهارنعل تاختم به طوری که پاهایم به گلگیر درشکه می‌خورد. بیست و پنج ورست راه پیمودیم تا به آن زن رسیدیم.

ارباب را به خانه برگرداندم اما در تمامی طول شب می‌لرزیدم و نمی‌توانستم چیزی بخورم. صبح روز بعد به من آب داده شد اگر

چه آن را نوشیدم اما بکلی عوض شده بودم. مریض شده بودم. آنها مرا فلج کرده بودند، آزارم داده بودند، سمهایم ورم کرده بود. دردمند و رنجور شده بودم. پاهای استوارم خمیده گشته بود. بسا سینه‌ای گودافتاده، روحیه‌ای ضعیف و بدنی ناتوان داشتم.

به يك دلال اسب فروخته شدم. او به من هویج داد چیزی که تا آن روز نخورده بودم و از من کارهایسی خواست که تا آن روز انجام نداده بودم. او قصد داشت با این کارها کلاه سردیگران بگذارد و آنها را فریب دهد. در من دیگر نه قدرت بدنی و نه توان سواری دادن نمانده بود. هر وقت که سرو کله يك مشتری پیدا می‌شد، دلال وارد اسطبل می‌شد و با شلاق زدن تهدیدم می‌کرد؛ و پس از این که اثر شلاق را از روی بدنم پاك می‌کرد به بیرون از اسطبل رانده می‌شدم. همه چیز آزارم می‌داد.

سرانجام پیرزنی مرا خرید. او مرا به کالسکه‌ای می‌بست و به کلیسای سن نیکولای معجزه‌گر می‌رفت و در طول راه کالسکه‌چی را شلاق می‌زد. هر وقت که به خانه برمی‌گشتیم، کالسکه‌چی در اسطبل می‌گریست. با گریه‌های کالسکه‌چی بود که فهمیدم اشک چه مزه شور و مطبوعی دارد.

پس از آن پیرزن و مباشرش مرا به کاسبی فروختند. این روزها مصادف با ایامی بود که بیشتر از حد معمول گندم می‌خوردم و روز به روز بر شدت بیماریم افزوده می‌شد. کاسب هم مرا به کشاورزی فروخت.

کشاورز مرا به گاو آهن بست تا زمین را شخم بزنم اما او در

مقابل کاری که برایش انجام می‌دادم چیز زیادی برای خوردن به من نمی‌داد و همین باعث تشدید بیماریم شد.

کشاورز هم مرا با اسب يك کولی مبادله کرد. کولی که همیشه از من متنفر بود مرا به مأمور دادگاه بخش فروخت و حالا هم من در میان شما هستم...»

از اسبها صدایی شنیده نمی‌شد. باران آغاز به باریدن کرد.

گلهٔ اسب روز بعد پس از چرا فهمید که مهمانی برای ارباب آمده است. اسبی زولدیبا نام که پیش از سایرین به خانه رسیده بود ارباب و مهمانش را دید: مهمان ارباب مرد چاق قد بلندی بود که لباس سواره نظام بر تن داشت.

اسب پیر در حالی که از کنار ارباب و مهمانش می گذشت زیر چشمی آنها را نگاه کرد. اسبهای جوان به هنگام گذشتن از کنار ارباب و مهمان شرمزده و غمگین بودند. بخصوص موقعی که ارباب و مهمانش به میان جمع اسبها آمدند و با حرف زدن و دست تکان دادن بر شرم و غم اسبهای جوان افزودند.

ارباب به مهمان گفت:

— آن اسب خاکستری را از ویکف^۱ خریده ام.

مهمان پرسید:

— آن اسب جوان سیاه رنگ از چه نژادی است؟

هر دو برای مدتی به اسبها نگاه کردند. دستوری صادر شد تا

جلوی دویدن اسبها را بگیرند. در حال حرکت نمی شد اسبها را خوب واریسی کرد. سپس ارباب در حالی که به کره اسب کهر اشاره می کرد گفت:

— این از اسبهای خرنوفو^۱ است.

ارباب، نستر را صدا زد. گله بان پیر پس از آن که وسایلی را که در دست داشت روی اسب ابلق گذاشت دوان دوان به نزد ارباب رفت. اسب ابلق گامی به جلو برداشت. با وجودی که از یک پامی لنگید مشخص بود که اگر او را در پیرامون کره زمین بدوانند هم مخالفتی نخواهد کرد. هوس چهار نعل رفتن به سرش زد و کوشید تا این کار را با پای سائمش امتحان کند.

ارباب در حالی که اشاره به یکی از اسبها می کرد، گفت:

— اگر تمامی روسیه را زیر پا بگذارید نمی توانید مادیانی بهتر از این پیدا کنید.

مهمان با قدری تعارف حرفهای میزبان را تایید کرد. ارباب هیچانزده به این سو و آن سو می دوید و در حالی که دستورهایی به اسبها می داد شجره هریک را نیز می گفت. اگر چه مهمان خسته به نظر می رسید اما با طرح کردن سئوآلهایی، چنین وانمود می کرد که با دقت به حرفهای میزبان گوش می دهد و یکبار هم بدون آنکه متوجه حرفهای او شده باشد سری تکان داد و گفت:

— بله، بله، درسته.

ارباب بدون اطلاع از خستگی مهمان همچنان حرفهای خود را دنبال می کرد:

— نگاهی به این یکی بیندازید. به پاهایش نگاه کنید. این اسب را خیلی گران خریده ام اما پسر سه ساله اش هم حالا یورتمه رفتن را یاد گرفته است.

مهمان پرسید:

— یورتمه رفتنش چطور است.

آنها آنقدر درباره اسبها حرف زدند تا دیگر چیزی برای گفتن نماند و سکوت میانشان افتاد.

— خوب، برویم؟

— برویم.

از میان اسبها بیرون رفتند. مهمان که از دیدن اسبها خسته شده بود حالا از پایان این برنامه خشنود به نظر می رسید. او به ساختمان اصلی ارباب می رفت تا در آنجا غذایی بخورد، نوشابه ای بنوشد و سیگاری دود کند. انگار بسیار سر حالتر از چند لحظه پیش بود. نستر همچنان سوار بر اسب ابلق بود. وقتی که مهمان و میزبان از جلوی او که گوش به فرمان ایستاده بود می گذشتند، مهمان با دست بزرگ و گوشتالودش ضربه ای به کپل اسب ابلق کوبید و گفت:

— اسب قشنگی است. من هم يك مسوقعی اسب ابلقی داشتم.

باید این موضوع را برایتان گفته باشم؟

اما ارباب چون که این سؤال ربطی به اسبهای خودش نداشت جوابی نداد و در عوض باز هم به اسبهای خود نگاه کرد. اما نگاهان

صدای ضعیفی را بیخ گوش خود شنید.

اسب ابلق پیر نسا میدانه کوشید تا شیهه‌ای بکشد اما صدایش در میان گلو شکست و خاموش ماند.

میزبان و مهمان بدون توجه به ناله خفه اسب ابلق به درون ساختمان رفتند.

اسب ابلق مهمان را شناخته بود. سواره نظام چاق کسی جز شاهزاده زیبا و ثروتمند نبود. همسانی که روزی صاحب اسب ابلق به حساب می‌آمد.

بارش باران به نرمی آغاز گشته بود. محوطه بیرون ساختمان
 اربابی غمگین و دلگیر بود اما از غم بیرون ساختمان در درون ساختمان
 اثری دیده نمی شد، در اتاق پذیرایی مجلل، میزبان و مهمان مشغول
 نوشیدن چای شاهانه ای بودند. میزبان و همسرش همراه مهمان پشت
 میز نشسته بودند.

از شکم زن چنین مشخص می شد که او آبستن است. زن تقریباً
 به حالت خبردار پشت سماور نشسته بود. از طرز نشستن او، از چاقیش،
 از چشمان بزرگش - که در آنها آثار فروتنی و آرامش دیده می شد -
 علامتهای حاملگی مشخص بود. انگار که زن بیش از همه به خودنگاه
 می کرد.

میزبان قوطی سیگار برگی داشت که ادعا می کرد که هیچ کس
 دیگری نظیر آن را ندارد. او بیست و پنج ساله به نظر می رسید، خوش پوش
 تمیز و زیبا. در خانه لباس پشمی گشادی که دوخت لندن بود بر تن
 داشت. روی قاب و زنجیر ساعتش طلاکاری شده بود. دکه سردسته های
 هم از جنس طلا و فیروزه بودند. ریشی همانند ریش ناپلئوم سوم

بر چانه داشت و بر لب بالایی سبیل باریک و درازی که چنان تاب داده شده بود که انگار يك آرایشگر پارسی آن را به آن شکل در آورده است.

زن میزبان لباس لطیفی از جنس ابریشم بر تن داشت که روی آن گلدوزی شده بود. گیره‌هایی از طلا موهای پریشش را در پشت سر جمع کرده بودند. موها اگر چه همه آنها مال خودش نبود با اینهمه زیبا و دلشین به نظر می‌رسید. دستها و انگشتهایش را دستبندها و انگشتریهای گرانبهای زینت می‌داد.

سماور نقره‌ای و سرویس چسایخوری از ظریفترین و بهترین مصنوعات کشور چین بودند.

مستخدمی با لباس رسمی، جلیقه‌ای سفید و پساپیون، جلوی در همچون مجسمه‌ای گوش به فرمان ایستاده بود. دیوارها از کاغذ دیوارهای سیاه گلدار پوشانده شده بود و مبلمان نیز کنده‌کاریهای زیبایی بر خود داشت.

کنار میز سنگ اصبیلی با زنجیر نقره‌ای در گردن دراز کشیده بود که هر چند لحظه یکبار صدای بهم خوردن دانه‌های زنجیرش شنیده می‌شد. به سنگ يك اسم عجیب و غریب انگلیسی داده بودند. اسمی که نه زن و نه مرد هیچ کدام به درستی نمی‌توانستند آن را تلفظ کنند؛ چرا که هیچ يك انگلیسی بلد نبودند.

در میان گل‌های اتاق پذیرایی، پیانوی بزرگ زیبایی که ساخت روسیه بود به چشم می‌خورد. در تمامی اسبابهای اتاق يك نوع نو و کمیاب و گران بودن دیده می‌شود. با مشاهده وسایل خانه می‌شد پی برد

که این اثاثیه تنها از روی تحمل پرستی و خودنمایی در آنجا جمع شده‌اند و هیچ گونه رابطهای منطقی میان آنها برقرار نیست.

میزبان به شدت عاشق اسب و اسب‌دوانی بود. او آدمی سالم، خوش‌مشرب و قوی‌بنیه بود از آن دسته از آدم‌ها که انگار هیچ چیز نمی‌تواند باعث غم‌گینی و پژمردگی‌شان بشود. او هم از جمله کسانی بود که با کت‌های جنس سمور به این سو و آن سو می‌روند، برای خوش‌آمد هنرپیشه‌ها، مهمانی‌های گرانی به پا می‌کنند، گرانترین نوشیدنی‌ها را در گرانترین هتل‌ها می‌نوشند، بیشترین انعام‌ها را می‌دهند و صاحب گرانترین معشوقه‌ها هستند.

مهمان آنها، نیکیتا سرپوخوفسکوی^۱ بود. مردی با پیش‌ازچهل سال سن، بلند قامت، چاق با سری طاس و سبیل‌هایی بلند و پر پشت. چنین به نظر می‌رسید که در جوانی بسیار زیبا بوده اما در آن لحظه قیافه‌اش همانند قیافهٔ کسانی بود که هم از نظر مالی و هم از نظر روحی ورشکسته شده باشند.

مهمان برای فرار از بسدیه‌های بیشمارش مجبور شده بود یک کار دولتی را قبول کند چرا که در غیر این صورت به زندان می‌افتاد. و در حال حاضر به یکی از شهرهای بزرگ روسیه می‌رفت تا در آنجا مسئولیت پرورش اسب را عهده‌دار شود. این شغل تنها در پناه پارتی-بازی‌های آشنایان با نفوذش برای او در نظر گرفته شده بود. او کتی همانند کت‌های سواره‌نظام و شلواری آبی رنگ بر تن داشت کت و شلوارش

همانند لباسهای معمولین بود. پیراهنش هم دست کمی از کت و شلوارش نداشت. ساعتش ساخت انگلستان بود و ضخامت تخت کفشهایش به یک اینچ می رسید.

پیش از این نیکیتا سرپو خوفسکوی دو میلیون روبل ثروت داشت اما در حال حاضر از آنهمه ثروت تنها بیست هزار روبل بدهی باقیمانده بود. دو میلیون روبل ثروتی است که آدم می تواند در پناه شهرت آن هر چه که می خواهد قرض بگیرد و ده سال هم در ناز و نعمت زندگی کند. نیکیتا هم از این مزیت شهرت استفاده کرده بود اما حالا پس از گذشت آن ده سال آن شهرت از میان رفته و زندگی رنج آوری را در پیش رو داشت. برای رهایی از غم و غصه به مشروب پناه آورده بود. با شراب خود را مست می کرد و این چیز نادری بود که تا آن زمان هرگز سابقه نداشت. آن چنان مشروب می خورد که انگار این کار او اصلاً آغاز و پایانی ندارد.

سقوط از آن همه جلال و شکوه بیش از هر چیز در نگاهش خواننده می شد و در رفتار و گفتار عجولانه اش پدیدار بود. این اضطراب و آشفتگی یکی از پدیده های نوین زندگی اش به حساب می آمد چرا که مشخص بود در گذشته از اعتماد به نفس بسالایی برخوردار بوده و از هیچ کس و هیچ چیز ترس و واهمه ای نداشته است و تنها رویدادهایی که همین او آخر رخ داده بودند او را این چنین دگرگون ساخته بودند. میزبان و همسرش از این نکته غافل نمانده بودند و نگاههایی که با یکدیگر رد و بدل می کردند گویای این مسئله بود که هر دو پی به موضوع برده و شب هنگام در رختخواب مدت مدیدی درباره مهمان خود صحبت

خواهند کرد.

اما در آن لحظه می‌بایستی خوش رفتاری خود را ادامه می‌دادند. ثروت میزبان بساعت ناراحتی مهمان می‌شد زیرا او را به یاد روزهای غیرقابل برگشت می‌انداخت و همین حس حسادتش را تحریک می‌کرد. مهمان بسا لحن خاص مرد دنیا دیده‌ای بسا زن میزبان به گفتگو پرداخت، با لحنی ظاهر فریب، دوستانه، احترام‌آمیز، مؤدبانه. لحنی که مردها برای گفتگو با معشوقه‌های خود انتخاب می‌کنند و نه با زنی که همسر میزبان اوست. نیکیتا از زن پرسید:

— ماری^۱ دود سیگار شما را ناراحت نمی‌کند؟

البته مقصود او رنجاندن همسر میزبان و یا خود میزبان نبود و برعکس می‌خواست نظر مساعد آنها را بسا خود جلب کند، اگرچه ظاهرش می‌کوشید تا چنین چیزی را نشان ندهد.

او عادت داشت که با زن‌ها این گونه حرف بزند. او به‌خوبی آگاه بود که اگر با یک زن مثل یک خانم رفتار شود او دلخور و رنجیده می‌گردد. گذشته از آن دوست داشت که لحن خاص سخن گفتن خود را برای روزی که با زن یکی از همطرازهای خود گفتگو می‌کند، نگه دارد. اصلاً او عادت داشت که با زن‌ها مؤدبانه حرف بزند. دلیل این کار او این نبود که تحت تأثیر مجله‌های روز قرار گرفته باشد. او هرگز به مهملاتی که آنها می‌نوشتند توجهی نمی‌کرد و همانند نوشته‌های آنها بکوشد تا به‌هر کس نه به‌خاطر موقعیتش که بر مبنای انسانیت

احترام بگذارد و دروغ ازدواج را باورد داشته باشد و یا حرفهای بی سرونه دیگری که در مجلات نوشته می شد را پذیرفته باشد. رفتار او دلیل دیگری داشت: تمامی مردانی که از او ج به زیر افتاده باشند چنین رفتاری دارند و او هم از آن بالایی که روز گاری در آن قرار داشت به پایین پرتاب شده بود.

همین که مهمان سیگاری از قوطی سیگار برداشت، میزبان ناشیانه دست داخل قوطی کرد و يك مشت سیگار از آن بیرون کشید و مصرانه به مهمان تعارف کرد و گفت:

— بفرومایید. می بینید که چه سیگار خوبی است.

در چشمهای نیکیتا برق رنجش و غم دیده شد. دست در جیب کرد و قوطی سیگار خود را بیرون کشید و گفت:

— متشکرم. اما فکر می کنم بهتر است که شما هم سیگارهای مرا امتحان کنید.

زن میزبان که کنجکاوانه به گفتگو گوش می داد، شتابان گفت:

— من از دود سیگار خیلی خوشم می آید. فکر می کنم که اگر

يك نفر سیگاری در این خانه پیدا نمی شد خودم به آن مبتلا می شدم.

و سپس لبخند زیبایی حاکی از محبت بر لبانش نقش بست.

مهمان هم در جواب لبخندی زد. دوتا دندانش افتاده بسود. میزبان با

صدایی عاری از هر گونه احساس گفت:

— نه، بهتر است از سیگارهای من بکشید. اینها نسبت به سیگارهای

شما ملایمتر هستند.

و سپس رو به مستخدم کرد و به زبان آلمانی گفت:

— سیگار تازه بیاور.

پس از آن به طرف نیکیتا برگشت و گفت:
 - چه سیگاری دوست دارید؟ سیگار تند؟ مزهٔ این سیگارها تند
 است.

و کوشید تا تمامی سیگارها را به مهمانش ببخشد. شادی ناشی
 از بخشش تمامی مسایل دیگر را از ذهن او دور کرده بود.
 نیکیتا سیگاری روشن کرد و موضوع صحبت را دوباره روی
 اسبها چرخاند و پرسید:

- گفتید چقدر پول بابت آتلاسنی داده اید؟
 - خیلی. دست کم پنجهزار روبل. اما او ارزش اینهمه پول را
 دارد. باید کره اش را ببینید.

- به درد مسابقه هم می خورد؟
 - چه جور هم می خورد. امسال کره آتلاسنی در تولا^۱، مسکو^۲
 و سن پترزبورگ^۳ سه جایزه بر رست را^۴، خود کرد.
 - من فکر می کنم که او هنوز نیاز به تجربه دارد. شاید بیش از
 اندازه خون‌هلندی در رگهای خود دارد.

- دربارهٔ مادیانها چه فکر می کنید؟ فردا آنها را به شما نشان
 خواهم داد. دوبرینه^۴ را هزار و لاسکوفایا^۵ رادو هزار روبل خریده ام.
 و باز هم میزبان به تعریف کردن از مال و منال خود پرداخت. زن خیلی
 زود متوجه شد که این حرفها برای مهمانشان نه تنها خوشایند نیست که
 رنج آور است و تنها چنین وانمود می کند که حرفها را می شنود اما در

1- Tula 2- Moscow 3- St' Petersburg
 4- Dubrina 5- Laskovava

باطن در عالم دیگری سیر می‌کند. زن رو به مردها کرد و پرسید:

– باز هم چای میل دارید؟

میزبان در جواب گفت:

– نه.

و سخن خود را ادامه داد. زن از جای خود بلند شد اما شوهرش

جلویش را گرفت و او را بغل کرد و بوسید.

مهمان که چشم به آنها داشت سعی کرد لبخندی بسازد و این

بر خلاف عادت او بود. لبخند او در این لحظه تنها برای خوشایند

میزبانانش بود.

اما وقتی که مرد از جای خود برخاست و دست‌دور کمر همسرش

انداخت و او را تا دم در همراهی کرد لبخند بر لبان مهمان خشکید و

به جای آن آه عمیقی کشید.

در چهره پف کرده‌اش اثر ناامیدی خوانده می‌شد. ناامیدی و

خشم. خشم برای تحقیری که در آن خانه شده بود.

میزبان بالبخندی که بر لب داشت نزد مهمان برگشت و رو به روی او نشست. مدتی سکوت حاکم بود و هیچ کدام چیزی نگفتند. بالاخره مهمان آمد و پرسید:

— گفتید که او را از ویکوف^۱ خریده‌اید؟

— بله، آتلاسنی را از او خریدم. قصد داشتم از دو بوویتسکی^۲ مادیانی بخرم اما اسبهای او چندان قابل تعریف نبودند. مهمان گفت:

— وضع او اصلاً خوب نیست.

و بلافاصله خاموش شد و نگاهی به اطراف انداخت. به یاد آورد که به همین مردی که گرفتار چنین وضعی است بیست هزار روبل بدهکار است. اگر مردم پشت سر دو بوویتسکی حرف می‌زنند و می‌گویند که وضعش خوب نیست پس چه حرفها که در مورد او می‌زنند.

مهمان از یادآوری این مطلب سکوت کرد و در خود فرو

رفت .

سکوت برای بار دوم طولانی شد. میزبان در ذهن خود به دنبال یافتن مطلبی بود تا با بازگو کردن آن مجالی جهت لافزنی و خودنمایی بیابد؛ و مهمان نیز در فکر بود تا مطلبی برای گفتن پیدا کند. موضوعی که وضع بغرنج مالی او را نزد میزبان بر ملا نسازد. با وجود سیگارهایی که هر دو روشن کرده و می کشیدند ذهن آنها چندان یاریشان نمی کرد و در تیرگی به دنبال مقصود بود.

مهمان با خود فکر کرد:

— پس چه موقع قصد دارد به من نوشیدنی تعارف کند؟

میزبان بالاخره سکوت را شکست و پرسید:

— برای مدت زیادی اینجا می مانید؟

— حدود يك ماه.

— چطور است کمی غذا بخوریم؛ موافقت؟ فریتس شام حاضر

است؟

با هم به سالن نهاری خوری رفتند. بالای ميز يك لوستر چند شاخه کار گذاشته شده بود. روی ميز پوشیده از مقداری شمع، انواع شیشه های مشروب، ظرف مخصوص شراب و بشقابهای پر از غذاهای گوناگون بود. اول کمی مشروب نوشیدند و بعد به سراغ غذا رفتند و باز هم به سراغ مشروبها برگشتند و پس از آن گفتگو از سر گرفته شد. مهمان با صورتی برافروخته در گفتگو اصلاً جانب احتیاط را در نظر نمی گرفت .

ابتدا در مورد زنان حرف زدند. از زنهایی که سالهایی از

عمرشان را با آنها گذرانده بودند. زنهای کولی، زنهای فرانسوی و رقاصه‌ها.

میزبان پرسید:

— پس مایتر^۱ را رها کردید؟

مایتر همان زنی بود که اسباب نابودی یکی ازدوستان را فراهم ساخته بود.

— نه، من او را رها نکردم، این او بود که از من جدا شد. آه آدم چه چیزهایی که در زندگیش نمی‌بیند. این روزها تنها به این دلخوشم که هزار روبل داشته باشم و انزوا و تنهایی برایم شادی بخش است. دیگر نمی‌توانم در مسکو زندگی کنم. وقتی که به‌ایسن چیزها فکر می‌کنم.

میزبان از پرچانگی مهمان خسته شده بود. او گفتگو را آغاز می‌کرد تا خودش حرف بزند و از خود تعریف و تمجید کند. از طرفی مهمان هم قصد داشت گذشته شکوهمند خود را به‌زبان بیاورد.

میزبان گیللاس شرابی برای مهمان ریخت و منتظر ماند تا او مشروبش را بنوشد و ایسن می‌توانست فرصتی برای او باشد تا از چگونگی ساختن و نگهداری محوطه نگهداری اسبان که همه را انگشت به دهان می‌کرد و از زنش ماری که او را نه به خاطر ثروتش که به خاطر وجود خودش از ته دل دوست داشت حرف بزند. وقتی که این فرصت نصیب میزبان شد او شروع کرد:

— می‌خواستم برایتان بگویم که در قسمت نگهداری اسبها...
اما مهمان حرفش را برید و گفت:

— به جرأت و با شهامت می‌توانم بگویم که روزگاری زندگی را دوست داشتم و در آن روزها می‌دانستم که چطور باید زندگی کنم. شما از اسبها حرف زدید، آیا می‌توانید بگویید که سریعترین اسبی را که مالک آن بوده‌اید کدامست؟

میزبان به فکر افتاد که حالا بهترین موقع برای صحبت کردن از محوطه نگهداری اسبها است، اما هنوز شروع نکرده بود که مهمان ادامه داد:

— بله، بله، شما که صاحبان اسبهای زیبا هستید تنها و تنها به شهرتی که نصیبتان می‌شود فکر می‌کنید و اصلاً در قید لذت بردن از زندگی و خوش گذراندن نیستید. اما من هیچگاه نتوانسته‌ام این طور زندگی کنم. حتماً فراموش نکرده‌اید که امروز به شما گفتم که من زمانی صاحب يك اسب ابلق بودم. درست شبیه به همین اسب ابلقی که شما دارید، اما از آن اسب هرچه بگویم کم گفته‌ام. چه اسبی بود. شاید بتوانید حرفهای مرا باور کنید. سال ۱۸۴۲ که تازه به مسکو آمده بودم روزی به دیدن یکی از دالاهای اسب رفتم و چشم من به آن اسب ابلق افتاد. عجب اسبی بود! قیمتش یک هزار روبل بود. پول را پرداختم و سوار اسب شدم. نه من و نه شما و نه هیچ کس دیگری بعد از این اسبی به آن خوبی نداشت و نخواهد داشت. در سرعت و زیبایی بی‌نظیر بود. در آن سالها شما سن و سال‌چندانی نداشتید، فکر نمی‌کنم اسم آن اسب را به خاطر داشته باشید اما حتماً دربارهٔ

چیزهایی شنیده اید. تمامی مردم مسکو آن اسب را می شناختند.

میزبان با بی تفاوتی گفت:

— بله، فکر می کنم که اسمش را شنیده باشم. قصد داشتم که

در بارهٔ محوطهٔ نگهداری اسبها...

— بله، درسته. و من به این ترتیب صاحب آن اسب شدم! و من

این که کسی در این مورد به من توصیه یا سفارشی کرده باشد. من و

ویکوف به دنبال یافتن شجره نامه اسب به تکاپو پرداختیم. فروشنده در

این مورد کاغذی نداشت اما ما بالاخره فهمیدیم که اسم اسب یاردستیک

است، پسر گراسیوس اول. شجره نامه اش هم مثل خودش بی نظیر بود.

اسب ابلق را در خرنوفو به خاطر ابلق بودنش به سرپرست اسطبل

فروخته بودند و سرپرست هم پس از اخته کردنش، او را به دلال فروخته

بود. فکر نمی کنم که هیچ وقت اسبی مثل او دردنیا وجود داشته است.

آه چه روزهایی را پشت سر گذاشته ام! چه روزهای خوبی را!

مهمان آهسی کشید و پس از آن یکی از آهنکهای کولیها را

زمزمه کرد:

— جوانی از دست رفته ام.

و کم کم که مستی بر او غالب شد ادامه داد:

— چه روزهایی بودند آن روزها. بیست و پنج سال سن داشتم

و سالیانه هشتاد هزار روبل درآمد. حتی یکی از تارهای موهای سرم

خاکستری نشده بود. دندانهایم مثل مروارید بودند، سالم و درخشان.

روی هر چیز که دست می گذاشتم برایم موفقیت به ارمغان می آورد اما

حالا قضایا درست برعکس است...

ولحظه‌ای سکوت کرد. میزبان با استفاده از همان لحظه سکوت مهمان، گفت:

— اسبهای آن روزی مثل اسبهای امروزی سریع نبودند. اگر دوست داشته باشید برایتان تعریف می‌کنم که نخستین اسبهای من قادر بودند که...

— اسبهای شما! به اسبهای آن موقع خیلی سریعتر می‌دویدند.
— منظورتان را از کلمه سریعتر نمی‌فهمم.

— منظورم همین سریعتر است. یادم هست که يك روز یاردستیک را به مسابقه اسب‌دوانی مسکو بردم. عادت نداشتم که در این جور مسابقه‌ها، اسبها را شرکت بدهم. من هیچ وقت از اسب مسابقه خوشم نمی‌آمد. آن روزها درشکه‌چی ماهر می‌داشتیم که خیلی هم به او علاقه‌مند بودم. در مشروبخوری افراط می‌کرد و برائش این کار تا حد مرگ هم پیش رفت. بله، آن روز به مسابقه اسب‌دوانی رفتم. چند نفر از من پرسیدند: «بالاخره کی می‌خواهی اسبها را در مسابقه شرکت بدهی؟» به آنها گفتم: «اسبهای من احتیاجی به مسابقه ندارند اما حتی اگر همین اسب ابلق را هم به میدان بیاورم تمامی اسبها را پشت سر خواهد گذاشت.» آنها در جواب گفتند: «دروغ می‌گویی؟ حاضری روی حرفت شرط‌بندی کنی؟» گفتم: «بله، هزار روبل شرط می‌بندم.» باهم دست دادیم و اسب ابلق را به میدان بردم. اسب من پنج ثانیه زودتر از سایرین از خط پایان گذشت و به این ترتیب هزار روبل نصیبم ساخت. اما تازه این هم چیزی نیست يك دفعه بسا اسبی در عرض سه ساعت، صد و رست را طی کردم و این موضوع مدت‌ها در مسکو بر سر

زبانها بود.

مهمان با چنان مهارتی لاف می‌زد و دروغ می‌گفت که میزبان نمی‌توانست میج او را گرفته و دروغش را بر ملا سازد. کار دیگری برای میزبان باقی نمانده بود چیز این که روبه‌روی او بنشیند و برای خودش و او دائماً مشروب بریزد.

هو ا رفته رفته روشن می‌شد، اما هنوز هر دو نشسته بودند. مهمان که دیگر کسل و خواب‌آلود شده بود از جا برخاست و گفت :

— بهتر است که کمی هم بخوابیم.

و سپس درحالی که با تقلای بسیار خود را سرپا نگه می‌داشت و شقیقه‌هایش را می‌مالید، تلو تلو خوران میزبان را تنها گذاشت و بیرون رفت.

میزبان هم به سراغ زنش رفت و کنار او دراز کشید.
— مست مست شده بود بسا اینهمه غیر از دروغ چیز دیگری نگفت .

— متوجه شدی که قصد لاس‌زدن با من را داشت.
پس ترسم از این است که بخواهد از من پولی قرض بگیرد.
مهمان با همان لباسی که برتن داشت روی تخت دراز کشید و با خود فکر کرد:

— خیلی دروغ پشت سر هم ردیف کردم، اما چرا؟ شاید به خاطر شراب. اما این مردك هم درست شبیه يك خوك است. رفتار تاجرها را دارد.

وسپس پیش خود اقرار کرد:

— من هم يك خوك هستم. درست شبیه به يك خوك.

وافکاش را ادامه داد:

— وقتی که آمدم، من مواظب آنها بودم اما حالا آنها هستند که

باید مواظب من باشند. زنش بدجوری در فکر من است. باید پولی

از آنها بگیرم. این کاری است که باید بکنم و کار درستی هم هست. اما

باید پیش از هر کار لخت شوم. نمی توانم کفشها را بیرون بیاورم.

مهمان، مستخدم خانه را صدا زد. اما مستخدم ساعتها پیش برای

خوابیدن رفته بود. به ناچار خود روی تخت نشست و کت و جلیقه اش

را در آورد و سعی کرد تا با تکان دادن پاها، شلوارش را هم بیرون

بکشد. وقتی در این کار موفق شد به سراغ کفشها رفت. شکم بزرگش

مانعی برای دیدن کفشهایش بود. با هر جان کندن که بود یکی از

کفشها را بیرون آورد اما حریف لنگه دیگر کفش نشد. از روی ناچاری

با همان وضعیت روی تخت افتاد و خیلی زود صدای خرناسش بلند شد.

اتاق از بوی مشروب، توتون و عرق تن مهمان پر شد. تنی که

پیر و فرتوت شده بود.

آن شب اگر اسب ابلق را راحت می گذاشتند می توانست خیلی چیزها را به یاد بیاورد اما واسکا اجازه این کار را به او نداد. واسکا پارچه‌ای بر پشت اسب انداخت و سوار او شد و به محلی که محل تجمع اهالی بود رفت. وقتی که رسیدند واسکا اسب ابلق را در کنار اسب کشاورزی بست و خود وارد خانه شد. دو اسب تما مدتی یکدیگر را لیسیدند.

صبح روز بعد واسکا سوار بر اسب برگشت. وقتی که به محوطه نگهداری اسبها رسیدند، یاردستیک درحالی که خودش را می خارانند با خود گفت:

– چرا من این جوری شده‌ام؟

پنج روز بعد دامپزشکی را برای درمان اسب ابلق آوردند. دامپزشک پس از معاینه او با خنده گفت:

– گرسنه است. باید او را به کولیها بفروشید.

اما کمی بعد نظرش را عوض کرد:

– نه، چرا بفروشید؟ همین امروز سرش را ببرید و از سرش خلاص

شوید و یا اگر راه بهتری بلدید همان کار را بکنید. اما همین امروز باید

او را از سایرین جدا کرد.

در صبح روشن و آرام گله به چرا برده شد اما اسب ابلق در همان جایی که بود ماند. مردی با قیافه‌ای عجیب به دیدنش آمد. مرد اندامی لاغر، پوستی تیره، کتی بالک‌های بیشمار و سرو وضعی کثیف و ناهنجار داشت. مرد دباغ بود. او بدون آن که نگاهی به اسب بکند درشکه را حرکت داد و به راه افتاد. اسب ابلق آرام آرام بدون نگاهی به پشت سر، در حالی که بنا بر عادت یک پایش را روی زمین می کشید پشت سر او حرکت می کرد. پاهای ناتوانش به زحمت او را پیش می بردند. وقتی که از در بیرون رفتند، اسب نگاهی به چاه آب انداخت اما مرد دباغ او را کشید و گفت:

— چه فایده‌ای داره؟

دباغ و واسکا که از پشت سر آمد، اسب را به دره تنگی در پشت اسطبل آجری بردند و همانجا ایستادند. توقف آنها یک توقف ساده و معمولی نبود. انگار در آن تکه زمین پر از لکه‌های گوناگون اتفاقی در شرف رویدادن بود.

دباغ، درشکه را به واسکا سپرد، کتش را در آورد. آستینهای پیراهن را بالا زد و سپس به سراغ کیسه‌اش رفت و چاقویی را بیرون کشید. با سنگک چاقو تیز کنی، چاقو را تیز کرد. اسب ابلق خطر را حس کرد. خواست بندهای درشکه را بجود و مثل گذشته از خطر بگریزد. اما قادر به این کار نبود. آهی کشید و چشمها را فرو بست. لبها آویزان شده بود. دندانهای زرد رنگش به خوبی دیده می شدند. دباغ چاقو تیز می کرد و با صدای تیز شدن چاقو اسب ابلق چرت می زد.

تنها يك چيز آزارش می داد: پیچ خوردگی پای مجروح و دردمندش. ناگهان متوجه شد کسی چانه اش را گرفته و سرش را بلند می کند. چشم باز کرد. دو سنگ روبرویش ایستاده بودند. یکی از آنها بویی را که باد از طرف دباغ می آورد بو می کشید اما دیگری نشسته بود و به اسب نگاه می کرد. نگاه سنگ حساکی از اتفاقی بود که به زودی رخ می داد. اسب باز هم به سگها نگاه کرد و بعد کوشید تا چانه اش را بسا چوبی که به درشکه بسته بودند، بخاراند.

اسب با خود فکر کرد: «حتماً می خواهند معالجه ام بکنند، خوب بگذار این کار را بکنند.»

اما بزودی متوجه شد که هر چه می کنند با گلوی اوست. ضربهای که وارد شده بود درد شدیدی داشت. اسب از جا پرید و با هر دو پا لگد پراند و سپس به واری خود پرداخت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. مایعی گرم از گلویش سرازیر شد و روی سینه اش خزید. اسب نفس عمیقی کشید، آن چنان نفسی که پهلوهایش بساد کردند. برای لحظه ای احساس کرد که به بود کامل یافته است. تسامی سنگینی بار زندگی از روی دوشش برداشته شده بود. چشمها را بست و سر به زیر انداخت. برای سر بلند کردن کسی یساریش نکرد. گردنش هم خم شد و پس از آن زانوانش به لرزش افتادند و بدنش پیچ و تاب خورد.

بیشتر از آن که بترسد، تعجب کرده بود. همه چیز دگرگون شده بود. قصد پریدن، خیز برداشتن و سرعت گرفتن را داشت اما پاهایش درهم می پیچیدند و او رفته رفته به پهلوی می افتاد.

مرد دباغ در انتظار بود و سگها را از نزدیک شدن به اسب باز

می‌داشت تا بالاخره اسب آخرین دست و پاهای خودش را زد و آرام شد، آن وقت مرد دباغ به سراغ او رفت و یکی از پاهایش را گرفت و او را به پشت برگرداند. پس از آن از واسکا یاری خواست و خود مشغول پوست کندن شد.

واسکا گفت:

— روزگاری اسب خیلی خوبی بود.

دباغ در جواب گفت:

— اگر کمی گروشت داشت پوست خیلی خوبی گیرم می‌آمد.

آفتاب رو به غروب بود که گلهٔ اسبها از تپه بالا آمد. آن دسته که از سمت چپ می‌آمدند چشمشان به چند سگ افتاد که پیرامون جسمی قرمز رنگ در تکیه بودند و چند کلاغ هم بالای سر آنها پرواز می‌کردند. سگی، جسم قرمز رنگی را بین دو پا گرفته و با دندان مشغول پاره کردن آن بود. سگ آن قدر سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد تا بالاخره تکه‌ای از جسم قرمز رنگ را جدا کرد.

مادیان کهر به یکباره از حرکت باز ایستاد. گردن دراز کرد و هوا را بو کشید. اسبهای دیگر به سختی توانستند او را به رفتن تشویق کنند.

صبح روز بعد در بوته‌زار درهٔ تنگ در کنار جنگل قدیمی، توله گرگهای بازیگوش مشغول بازی بودند. پنج توله گرگ که چهارتای آنها شبیه به هم بودند و پنجمی کمی کوچکتر از بقیه بود اما سری بزرگتر داشت. ماده گرگی استخوانی با شکم برآمده نخست از میان بوته‌ها سرک کشید و سپس بیرون آمد. شکم شیار شیارش را به زحمت

می کشید. پستانهای گرگ آویزان بودند. مادر روبه روی بچه هانشت و بچه ها پیرامونش حلقه ای زدند. مادر نزدیک کوچکترین فرزند خود رفت، دستها را خم کرد و سر به پایین انداخت. دهان باز کرد و شکم خود را چندبار به این سوی و آن سوی حرکت داد. وقتی سربلند کرد قطعه ای گوشت اسب به دندان داشت. توله های بزرگتر باشتاب به طرف مادر دویدند اما مادر آنها را عقب نشانید و تمامی گوشت اسب را به کوچکترین توله خود داد. کوچکترین توله گرگ فریادی خشمناکین کشید و گوشت را از مادر گرفت و با قراردادن آن در میان پنجه هایش شروع به خوردن کرد. پس از او نوبت به دومین و سپس سومین و بالاخره هر کدام از توله ها سهمیه خود را از مادر گرفتند. ماده گرگ پس از آن در کنار توله ها دراز کشید و استراحت کرد.

هفته بعد در نزدیکی اسطبل آجری بجز جمجمه ای بزرگ و دو تکه استخوان ران چیزی باقی نمانده بود. تمامی اندامها از بین رفته بودند. مردی روستایی که کارش جمع آوری استخوان بود، جمجمه و استخوانهای ران را برداشت و برای روز مبادا در زیر خاک چال کرد.

سرپوخو فسکوی پس از زیاده رویهای متعدد در خوردن غذا و مشروب به خاک سپرده شد. گوشت بدن و استخوانهایش هیچ مشکلی از هیچ موجودی را حل نمی کرد و به همین علت تمامی در زیر خاک دفن گردید. او به همان سنگینی که در بیست سال آخر عمرش زندگی کرده بود به آغوش گور فرو رفته بود. خاکسپاری او بجز این که برای عده ای زحمت دفن و کفن را فراهم کرده باشد حاصل دیگری نداشت.

اگرچه مدتها بود که او هیچ فایده‌ای برای کسی نداشت و تنها مایهٔ دردسر و ناراحتی برای دیگران بود، با اینهمه روز مراسم تدفین صلاح در آن دانسته شد که بدن باد کرده و در حال فساد او را در لباس نظامی بپوشانند و کفشهای نویی به پایش کنند. کفن نو را در تابوتی سربی گذاشتند و به مسکو بردند.

در مسکو، در محلی استخوانهای مردگان سابق را از خاک بیرون کشیدند و به جای آن بدن فاسد شده و کرم خوردهٔ او را با لباس نظامی و کفشهای واکس زده در دل خاک فرو کردند.

تولستوی
(لی آوارد)

تاج تارك آخرين نسل نويسندگان غول آسای تاريخ

او به سال ۱۸۲۸ متولد شده. نخستين داستانهایش را در دهسالگی نوشت و تا کمی پيش از مرگش به سال ۱۹۱۰ به آفرينش پربارش ادامه داد.

در سال ۱۸۵۵ - پس از دوره کوتاهی که در ارتش گذراند - مصمم شد که ادبیات را عرصه زندگی خویش سازد.

در آن هنگام تقریباً سه اثر اتوبیوگرافیک را به پایان رسانده بود: «کودکی»، «نوباوگی» و «...». در حالیکه داستانهای جنگی اش که در «معاصر» به چاپ می رسید، و بیشتر به موضوع ببرد و محاصره «سباستوپل» مربوط می شد، او را به عنوان نویسنده ای بسا استعداد فوق العاده معرفی کرده بود.

به جز آثاری که در سراسر زندگی طولانی اش از طریق آنها مردم را تحت تأثیر قرار می داد، تولستوی نامه نویس و وقایع نگار خستگی ناپذیری نیز بود که بسا صراحتی تکان دهنده نه تنها تحول آن عقاید اجتماعی، فلسفی و مذهبی را که از او یکی از مباحثه جوترين چهره های زمانش را می ساخت، ثبت می کرد، بلکه سرگذشت تناقضات و ضعفهای اخلاقی، داستان مبارزات دائمی اش را برای زیستن طبق

قواعد سختگیری که برای خود تراشیده بود، تشریح و موشکافی می کرد، بی آنکه از شرح و تصویر دقیق مجازاتها بی که برای خود در صورت عجز در حصول و رعایت این قواعد مرتاضانه مقرر داشته بسود غافل بماند. نمونه بسارزی از این روحیه و طرز نگارش را در کتاب «اعترافات» می یابیم:

«من انسانها را در جنگ کشتم، در عرصه دولتها به ستیز پرداختم، ورق بازی کردم و پولی را که به زور از دهقانان گرفته بودم، برباد دادم و آنها را و حشانه مجازات کردم، من با زنان روسپی خفتم و شوهران بسیاری را اغفال نمودم، دروغ، دزدی، زنا، میخوارگی و وحشیگری... من هر عمل شرم آوری را مرتکب شده ام، هیچ جنایتی نیست که من با آن آشنایی نداشته باشم.»

در مجموعه وسیعی از چنین اعمال، که تمام زندگی این مرد فوق العاده در آن سپری گردیده، ما شاگرد متوسط دانشگاه کیف را کشف می کنیم که پس از رها کردن تحصیلاتش نخست در رشته سیاست خارجی و سپس در رشته حقوق، سرانجام بر بایه برنامه های فرساینده خودش. خود را تا عالیترین درجه آموزش داد. در آن هنگام ما انسیگن^۱ جوان و آتشی مزاج را دنبال می کنیم که شیفته قهرمانیهاست که در خلال جنگ کریمه مشاهده کرده، در حالی که به تدریج به طرفدار پروپا قرص صلح تبدیل می شود و تنفر او از خشونت آنقدر ژرف می گردد که سرانجام به جزم مباحثه انگیزش مبنی بر «عدم مخالفت با بدی» می رسد.

در آن شرایط همچنین ممکن است ما اریستوکرات سبک مغز و عیاشی را مشاهده کنیم (که برای جبران قرضهای سنگینش که بواسطه قماربازی و زندگی مجلل به بار آمده مجبور است پی در پی زمین و سرفهایش را بفروشد)، در حالی که او به يك مصلح اجتماعی تبدیل می شود که سرانجام به صحت این ضرب المثل پی می برد که «همه ثروت های شخصی دزدی است» و ثروت خود را می بخشد و آخرین روزهای عمرش را به سادگی زندگی روستائیان سپری می سازد.

در سیر زندگی او همچنین سرگذشت شخصیت ر نفس پرستی خاکی را که در پی رام کردن خواسته های تنش می باشد می توان دریافت، سرگذشت ایدآلیستی را که از شرایط سرفها متوحش است، سرگذشت عارفی را که در پی يك «زندگی حقیقتاً مسیح وار» است و تفسیرهای خصوصی اش از انجیلها باعث می شود که مورد تکفیر کلیسای ارتدکس قرار گیرد. سرگذشت روشنفکری را که به مصاحبت و دوستی نیازمند است و عدم توانایی اش به سازش با مراودات اجتماعی، دوستی را برایش تقریباً غیرممکن می سازد، سرگذشت یکی از بزرگترین داستان نویسان جهان را که در سن هفتاد سالگی با «هنر چیست؟» خود طوفانی از اعتراض برانگیخت و در آن تمامی آن هنری را که «مظهری از زندگی اجتماعی» نبود و همچنین مدافعه پیشین خود را از «هنر برای هنر» دروغ دانست و انکار کرد.

علیرغم چنین تضادهائی و با وجود هر انگیزش خوب یابدی که بی درنگ به عمل در می آمد، جای شگفتی نیست که تولستوی در سراسر زندگی باید مانند يك آونگ از يك سو به سویی دیگر نوسان

کند. به همان ترتیب، در حالی که پیوسته از سادگی زندگی در ملك خانوادگی اش در یاسنایا پولیانو، در ایالت تولا در ۱۳۰ مایلی مسکو، ستایش می کرد، با این وجود مجبور بود هر چند یکبار از فرط دلتنگی در هرزه در آیی های اجتماعی شهرها، که به نظر می رسد آن را تحقیر می کند، پناه جوید. در مسافرت به خارجه دریافت که فراسه فاسد و هرزه، سوئیس بی روح و آلمان مهتدل است، آرزو کرد که به وطن باز گردد، اما پس از بازگشتش، باز هم نتوانست نسبت به عقب ماندگی نسبی سرزمین خودش احساس تنفر نکند. فریاد خود را بر علیه جور و ستمی که در اطرافش می دید بلند کرد، با این حال هرگز نتوانست با آن کسانی که در پی اصلاح و تغییر آن وضع بودند موافقت کند، بطوریکه این باعث شد که او نه تنها از طرف حامیان وضع موجود بلکه همچنین از سوی مخالفان آن وضع نیز مورد سوءظن و حتی تنفر قرار گیرد. و چنین بی ثباتی و تناقضی در هیچ کجا به آن اندازه آشکار نبود که در روابط با زنها.

زن، بلای ضروری!

تولستوی زنها را «يك بلای ضروری اجتماعی که تسا آنجا که ممکن است باید از آنها اجتناب کرد» و «سبب شهوت پرستی، سستی و کاهلی و همه انواع گداهان دیگر» می دانست. با این وجود، نمی توانست بدون آنها زندگی کند. گرچه در روز نگارهایش پیوسته با شرمساری

به خاطر نیازهای جسمانی نیرومندش و «از دست دادن کنترلش» در اغلب اوقات ابراز تأسف می‌کرد، و اگرچه چنین لغزشهایی هم با وسواسهای مذهبی‌اش و هم با آرمانهای اجتماعیش منافات داشت، با دختران سرفه‌ایش و با کولیها (که در جامعه آن زمان موجب پریشان خیالی اغواکننده‌ای بودند) یکی پس از دیگری روابط پنهانی برقرار می‌کرد و این روابط بیشتر ماده خمام داستانهایش را مهیا کرد: مثلاً در «بیلارد باز» از دست دادن بکارتش را با یک فاحشه در شرایطی پست در خلال ایام دانشجویی‌اش ثبت می‌کند - پیشامدی که عمیقاً او را متأثر ساخت. - همچنین از اخراج دختر سرفه‌ای که فریبش داده بود نیز متأثر شد: این حادثه اساس «رستاخیز» را تشکیل می‌دهد، اگر چه در داستان «رستاخیز» دختر بدبخت فاحشه و دزد می‌شود، اما در واقعیت تولستوی او را به خانه خواهرش می‌فرستد و ارج و احترامی پیدا می‌کند، و ظاهراً نتایج شوم هوس از باب قبلیش موجب رنج و عذابش نمی‌گردد.

تولستوی که از چنین لغزشهای مکرری ترسیده بود، در ازدواج راه سازش هوسها و آرمانهایش را دید، اما برای شخصیتی چون او یافتن یک عروس مناسب کار آسانی نبود. نامزدهای ممکنه یکی پس از دیگری کسوت‌بین و سطحی، احمق و سبک مغز، از آب در می‌آمدند. برخی از آنها لااقل باید در عوض از خواسته‌هایی که از آنها انتظار می‌رفت ترسیده باشند، چرا که تولستوی از اینکه خودش باید «قواعد زندگی» را رعایت کند خشنود نبود و از همسران آتی خود نیز همین انتظار را داشت. در نامه‌ای که، کمی پس از کنارگیری از مقامش در

ارتش، به یکی از آنها به نام والریا آرسنیف نوشته، نمونه جالبی از این احکام سخت و ترسناک را می‌توان یافت:

می‌نویسد: خواهش می‌کنم همه روزه برای قدم زدن بیرون بروید و به این اهمیتی ندهید که هوا چگونه است! این را هر پزشکی توصیه می‌کند. کمرست و جورابهایتان را خودتان بپوشید و بطور کلی سعی کنید اصلاحات گوناگونی از این قبیل را به وجود آورید. اما اینها کارهای پیش پا افتاده‌ای هستند. عمده‌ترین کار این است که هنگامی که شب به بستر می‌روید با خود بگوئید، امروز، (اولاً، کار خوبی برای یک نفر دیگر انجام دادم، ثانیاً خودم هم کمی بهتر شده‌ام). خواهش می‌کنم بکوشید طرحی از کارهای فردای خود تنظیم کنید و شب بعد حساب آنها را به خود پس بدهید. خواهید دید که مسرت آرام‌امادیرپایی به شما دست خواهد داد از اینکه هر روز بتوانید به خود بگوئید. (حالا من بهتر از دیروز هستم... بدود بانوی جوان عزیز، مرد احمق به شما عشق می‌ورزد، اما احمقانه، مرد نیکو بر آن است که بسا نیرومندترین عشقی، که محبت آمیز و جاودانی است، شما را دوست بدارد.)

جای تعجب نیست که «بانوی جوان عزیزی» که بدین گونه نصیحت شده بود، برای خود خواستگاری پیدا کرد که ارضا کردنش آسانتر بود - و اگر چه تولستوی، بنا بر روزنگاریها و نامه‌هایش، حضور عملی‌ا را کسل‌کننده می‌دانست، وجود رقیب را عمیقاً توهینی نسبت به خود می‌شمرد. - آن زن پس از آنکه نامه‌ای سراسر بدگویی و حشیانه از تولستوی دریافت داشت، او را سرزنش کرد که «بسا موعظه‌هایش حوصله‌اش را سر برده است»، تولستوی به این ننید.

رسید که در واقع دیگر او را دوست ندارد. از رنج و اندوه بهم خوردن نامزدی اش به مسافرت به خارجه پناه برد، پنج روز تمام با دلبران مسافت نهصد مایلی مسکو تا ورشو را پیمود. ورشو نزدیکترین نقطه‌ای بود که می‌توانست از آنجا با قطار به پاریس برود.

گزین از هیاهو و مردم

در پایتخت فرانسه والریا را به سرعت فراموش کرد. او که مصمم به خودآموزی بود، «به نادانی و بی‌خبری خویش پی برد» و از غنای گنجینه‌های هنری مشعوف گردید و بر آن شد تا با تمام قوا بکوشد همه چیز را فوراً ببیند. در همین هنگام از کیش پرستش ناپلئون به شدت احساس تنفر کرد، «آرمان‌سازی از جنایت کار... کسی که اروپا را به خاک و خون کشید». با چندتن از مزدوران پیر، کهنه‌سربازان از کار افتاده لشکر کشی امپراتور پیشین به روسیه، برخورد کرد. مردی که زمانی به ستایش از شجاعت آن سربازان سرود می‌خواند و به ملیت خود بی‌اعتنا بود، اکنون نوشت که اینان را که زمانی قهرمان بودند باید به حال خود وا گذاشت تا از گرسنگی بمیرند. و آنها چیزی جز سربازان، حیواناتی که برای گراز گرفتن تربیت شده‌اند نیستند... و اما در مورد پادهای دریده‌شان، سزاوار آن هستند؟»

تغییرات دیگری نیز در نگرش او به ظهور پیوست. ملاقاتش با تور گنیف در پاریس نویدکننده بود، کسی که به عنوان يك نویسنده

تئیت شده بیشتر او را به گزینش يك خط مشی تشویق کرده بود و کسی که تولستوی نسبت به او عمیقاً احساس دوستی می کرد. (این دو، به هر حال، هنوز از توهمین به یکدیگر و تهدید به دوئل دور بودند. توهمین و تهدیدی که بعدها باعث هفده سال دشمنی سخت بین آنها شد، پیش از آنکه آنها در ایام پیری زیر سپر حمایت کننده و مشوق گذشت مسیح وار جدیداً تکوین یافته تولستوی دوباره به هم پیوندند!)

در بار گشت به روسیه، مشاهده کرد که نویسندگان همقطارش، به واسطه فرمانی که در آن تزار الکساندر دوم اقدامات مقدماتی را برای آزادی سرفها تصویب کرده بود، در اضطرابی شادی بخش هستند، او باز هم خود را با آنها در عدم توافق کامل دید. در حالی که آنها به امید اصلاحات مبرمی بودند که از این فرمان نشأت می گرفت و استدلال می کردند که اکنون، بیش از همیشه، باید در نویسندگی معاصر به مسایل اجتماعی توجه داشت، تولستوی آن لحظه را برای پافشاری در مورد نیاز به زیبایی گرایی محض در نویسندگی انتخاب کرد. مدعی شد که وظیفه هنرمند نباید این باشد که راد حل انکارناپذیری برای هر مسئله ای پیدا کند بلکه باید این باشد که ما را مجبور کند زندگی را با همه مظاهر بی شمار آن دوست بداریم. «اگر به من بگویند که باید کتابی بنویسم که در آن بی هیچ تردیدی صحت نظریاتم را در باره هر مسئله اجتماعی به اثبات برسانم، من نباید حتی دو ساعت از وقتم را هم سر آن تلف کنم، اما اگر به من بگویند که بیست سال دیگر... مردم با خواندن کتابم گریه خواهند کرد و یا خواهند خندید و به واسطه آن به زندگی بیشتر عشق خواهند ورزید آنگاه من باید تمام زندگی و توانم را وقف چنین کتابی

کنم.»

گرچه او خودش از مدتها پیش طرفدار آزادی بود و اصرار داشت که از طریق کارش «می‌خواهد به مردم کمک کند»، اکنون از این وحشت داشت که مبادا از کارش به صورت سلاح تبلیغات سیاسی استفاده شود، حتی از آنهم بیشتر رفته قرار دادش را با نشریه «معاصر» به هم زد از بیم آنکه این نشریه داشت زیادی رادیکال می‌شد. او خود را از همه مشاجرات و مباحثات کنار کشید و به ملکش رفت تا «قزاقها» را بازنویسی کند. از این کتاب برای ستایش فضایل «انسان طبیعی» استفاده کرد، و او را به نحوی نامناسب با «انسان بسا فرهنگ» شهرها که اکنون او را تحقیر می‌کرد، مقایسه کرد و کوشید به آن مضمون «حدود و وسعت ایلید» را بدهد.

تابعی برای رسالت، نه اطاعت

بر نسامه سبکی نبود، و به طبیعتی فعال و پرانرژی نیازمند بود. بهر حال، توانستوی بر آن شد که «انسان برای آن ساخته شده که با دستهایش کار کند، به همسایگانش کمک کند و جوانان را آموزش دهد». و همچنین زمین را شخم بزند و به کلاس درس برود. او هر روز صبح ساعت چهار برمی‌خاست و در کشتزارها به کمک موژیک‌ها می‌رفت، سپس به مدرسه آن املاک می‌رفت. این مدرسه را اول بار به حساب میراث خودش بساز کرده بود، ولی به هنگام پیوستنش به ارتش بسته

شده بود. و حالا علیرغم غرولندهای سرفهایش آن را باز کرده بود. آنها از این شکایت داشتند که از آنجا که پسرانشان را در مدرسه کتک نمی زنند آنهاشل و نامنظم می گردند. بسیاری نیز بر این عقیده بودند که این کوشش برای آموزش فرزندان شان چیزی نیست جز وسیله ای برای افزایش ارزش آنها بدین منظور که بتوان بعدها آنها را به عنوان سربازان پیاده، با منفعت بیشتری، به تزار فروخت. در واقع آنها که نسل در نسل تحت ستم بودند و با آنها مانند یک حیوان رفتار شده بود، نمی توانستند باور کنند که از جانب «اربابها» ممکن است خیری به آنها برسد و با همه کوششهایی که برای بهبود وضعشان می شد با سوءظن و خونسردی لجوجانه ای مخالفت می کردند. چنین نگرشی غالباً باعث می شد که شخص اصلاح طلب از جا دربرود و آنها را بزند، یا متمردين آنها را به زیر شلاق پلیس محلی بسپارد. لغزشهایی که او بی درنگ از انجامشان پشیمان می شود. از قربانی پوزش می طلبد و در عوض چند روبلی به او می دهد.

بهر حال، علیرغم چنین دلسرديها و موانعی، و علیرغم «مغزهای خشکیده» روستائیان، پیشرفتی حاصل گردید، و تولستوی سرانجام توانست شادمانی خود را از «دیدن اینکه چهره کودکان هر روز هوشیارتر می گردند» در یادداشتهای روزانه اش ثبت کند. او نوشت «پس از عرق ریختن و جان کندن بسیار، همه چیز به نظر زیبا آمد. و من عشق به بشریت را آغاز کردم.»

بدبختانه نوع دیگری از عشق نیز در همان زمان داشت او را تسخیر می کرد. رابطه او با یکی از سرفهایش به نام آکسینیا بازیکن،

که زنی شوهردار بود و شوهرش، همانطور که در چنین شرایطی معمول بود، فروتن و خوش خدمت باقی مانده بود، داشت به شوری ژرف و اصرار تبدیل می شد، از ترس اینکه مبادا اگر این رابطه نسامشروع ادامه یابد به صورت «رسمی» در آید، تولستوی در تابستان ۱۸۶۰ بر آن شد که با مسافرت دیگری به خارجه از این الگوی زندگیش بگسلد.

انگیزه دیگر این اقدام اشتیاقش به مطالعه روشهای آموزش در فرانسه، ایتالیا، آلمان و انگلستان بود، که با تأکید نمونه وارش آنها را را «ترسناک» یافت. (او به موقع خود با نیروی تمام به مخالفت با آنها برخاست، با پلاکاردهایی که زینت بخش دیوارهای مدرسه اش بود و روی آنها نوشته شده بود «هرچه می خواهید بکنید»، و همچنین با «خوانندگان» کتابهای درسی غیررسمی ای که بعدها سوءظن محافظه کاران و پلیس را برانگیخت).

در اوایل بهار ۱۸۶۱ و باز هم در لندن بود که تولستوی بیانییه سلطنتی را که سرانجام سرواژ را متوقف می کرد آموخت. این را که چرا او برای کمک به مهیا کردن مقدمات آن بی درنگت به وطن مراجعت نکرد، نویسنده شرح حال او، هنری ترویبات توضیح داده است. او به فراست خاطر نشان می کند که تولستوی دیگر به این مسئله چندان توجهی نداشت. «در حالی که قبلاً دولت به او اجازه داده بود موژیکهای خودش را آزاد کند او باچه شوق و ذوقی برای واداشتن زمین داران دیگر به پیروی از نمونه او شتابان به وطن باز می گشت! اما از مردی با خلق و خوی او نمی شد انتظار داشت که در اطاعت همان شوق و حرارت را به خسر ج دهد که در رسالت. او برای آن ساخته شده بود که دژ را

به تنهایی تسخیر کند. نه آنکه در میان سیل گمنام سربازان پیاده روان شود. از آنجا که آن بیانیه قانون زمین گردیده بود، او آن را پذیرا می‌شد، اما برای آن سرودست نمی‌شکست.»

فهم اصطلاحات بیانیه که به سبکی مطمئن و پیچیده نوشته شده بود، مشکل بود و هیچ کس را راضی نمی‌کرد. زمین‌داران آن را انتقال اختیاری مالکیت قانونی و مشروع خود می‌دانستند، سرفها آن را صرفاً طریق دیگری برای بهره‌کشی و اخاذی از خودشان می‌دانستند. آنها لجوجانه استدلال می‌کردند: «ما به شما تعلق داریم، اما زمین از آن ماست.» آنها نمی‌توانستند مقررات را، که قرار بود یک دوره گذار دو ساله را در بر گیرد، درک کنند. این مقررات، در حالی که این حق را به آنها می‌داد که آن بخش از زمین را که سرانجام به آنها واگذار می‌شد با آزادی کامل و به نفع خودشان کشت کنند، در ضمن پرداخت یک عشریه سالانه را به مبلغ سی روبل برای مرد و ده روبل برای زن را به اربابان پیشینشان پیش‌بینی می‌کرد. مقررات مبنی بر خرید زمین بیشتر بر اساس شرایط پرداخت آزادانه چهل و نه ساله به صورت نقدی یا کار نیز برای آنها دور از فهم بود. آنها که به واسطه کار نسل در نسل به روی زمین حالا آن را از آن خود می‌دانستند، هیچ دلیلی نمی‌دیدند که برای آن چیزی به کسی بپردازند، و با تمام ادعاهای زمین‌داران مطلقاً مخالف بودند، در چنین شرایطی ناگزیر ستیزه و جدال آغاز می‌گردد، برای جلو گیری از این مشاجرات «میانجیان صلح» منصوب گردیدند. تولستوی یکی از آنها بود که سرانجام در این سمت در ماه مه ۱۸۶۱ به یاسنایا پولیانایا باز گشت.

پیروزی بر تردید و آنگاه ازدواج

پدر تولستوی ثروتمند بود. او خودش در خانواده‌ای پرورش یافته بود که بیش از سی خدمتکار داشت و دوازده آموزگار را با حقوق گزاف برای پنج کودکش استخدام کرده بود. سهم خود او از ارث در سال ۱۸۴۷، چهار هزار جریب زمین و سیصد و سی سرف بود، که بعدها به واسطه فروش اجباری برای بازپرداخت قرضهای گوناگونش از او هر دوی این ارقام به نحو قابل ملاحظه‌ای کاسته شد. از این رو ثروت او در مقایسه با بسیاری دیگر از زمین‌داران روسی چندان زیاد نبود. اما او با این وجود تصمیم گرفت در تفسیر و تعبیرش از بیانیه تزار بیش از هر کس دیگری سخاوتمند باشد. هریک از سرفهای آزادشده اش حداکثر آنچه را که قانون مقرر می‌داشت دریافت داشت، یعنی هریک بیش از هشت جریب، و تمام قطعات مجزا و مناسب بود. سرفهایی که «به شخص وابسته بودند»، جدا از آنهایی که به زمین وابسته بودند (که در مقوله دیگری قرار می‌گرفتند)، و سایل زندگی و معیشتشان سخاوتمندانه فراهم گردید. برای تولستوی در حدود ۱۷۰ جریب زمین در یاسنایا پولیاننا و ۱۳۰ جریب در مجاور دهکده گرتاوا - که ملک نسبتاً کوچکی بود - باقی ماند. اما در سایه موفقیت و مقبولیت بسیار نوشته‌هایش - علیرغم انتقادات تندی که از «درازنویسی» و «بهم‌نویسی» او به عمل آمده بود - از در آمد اضافی حق التألیف - ایش سود جست، به طوری که فقدان

زمینهایش در سبک زندگی یا عادات نامعتدل و نامعقولش چندان تغییری نداد. نمونه ای از آن اینست که هزار روبلی را که بابت نخستین حق التألیف کتاب «قزاقها» دریافت داشته بود، يك شبه در قمار باخت.

اقامت در کنار رعایای خودش کوچکترین مشکلات تولستوی بود، چه آنها در حالی که از خود حق شناسی نشان نمی دادند لاقلا اگر چه از روی بی میلی و اکراه، مطمئن بودند که او آنها را گول نزده است (در حالی که اغلب زمینداران دیگر رعایایشان را گول می زدند.) تولستوی در نقش «عیانچی»، بین حرص و طمع زمین داران و بدگمانی روستائیان گیر کرده بود. او در باره این روستائیان با خشم و رنجش بسیار چنین نظر می دهد: «آمفیون بودن و مانند او از کوه و جنگل گذشتن آسانتر است تا يك روستایی را به پذیرش عقل و منطق واداشتن!» حس طبیعی برابری و عدالت در او باز هم موجب دشمنیش با همه گروهها می شد. در مشاجرات بی پایانی که در می گرفت هر قضاوت او تابع شکایتها و درخواستها بود. سرانجام، پس از یکسال خدمت، بزار و واماانده به علت ضعف مزاج استعفاي خود را تسلیم کرد، و برای استراحت به سامارا رفت تا در چادرهای دوستان قزاقش، که در خلال جنگ کریمه به هنگامی که در آن حوالی خدمت می کرد با آنها آشنا شده بود، از شیر مادیان «شفا» پیدا کند.

این پایان مرارتها نبود. برخی از اشراف محلی از «اشتیاق و محبت آشکار او نسبت به موزیکها و از ندای رسائی که درباره عشق به آزادی سر داده بود» خشمگین شده بودند، او را به براندازی متهم کردند. می گفتند نظریات او درباره آموزش کاذب و خطرناک است در حالی که

مدرسه‌اش «نسل ناراضی و شورشی تازه‌ای را تربیت می‌کند.» هجوم پلیس به خانه‌اش در غیاب او به ضبط کتابهای درسی، بسازداشت دانش‌آموزانی که در آنجا درس می‌خواندند و کشف يك دوربین عکاسی منجر گردید که در روسیه يك شیء تقریباً ناشناخته بود و از نظر پلیس بدیهی بود برای مقاصد شوم تهیه گردیده است. به هر حال، با وجود این شیء متهم‌کننده، افسر بازرس مجبور شد گزارشی کاملاً منفی بدهد. این امر به هیچ وجه تولستوی را تسکین نداد. چه او هنگامی که به خانه بازگشت و از هجوم پلیس آگاه شد، از فکر اینکه دستنویسها، نامه‌ها و روزنگاریهای خصوصی‌اش «در معرض چشمان هرزه جمعی پاسبان غارتگر قرار گرفته» بسیار خشمگین شد.

نخستین واکنش او این بود که تصمیم گرفت روسیه را ترک کند، «جایی را که هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد... که او را شلاق نخوانند زد و همراه با خواهر، همسر و شش بهنجیر نخوانند کشید». اما او نخست باید نام تهمت زنندگان را پیدا کند. برای این منظور به مسکو شتافت و سرانجام، به واسطه مداخله عمه‌اش الکساندر تولستوی، که در کاخ بانویی محترم و والامقام بود، نامه‌ای شخصی از تزار دریافت داشت که به او اطمینان می‌داد که هیچ اتهامی متوجه او نخواهد شد. از آنجا که این احتمالاً چیزی شبیه به يك پوزش‌خواهی سلطنتی بود که هر کس در چنین شرایطی به تحصیل آن امیدوار بود، تولستوی تا حدی آرام گرفت. اما صرف نظر کردنش از نقشه‌هایش در مورد مهاجرت، احتمالاً بیشتر به واسطه گرمی، مهمان‌نوازی و مهر بانی خانواده «به هر» و سه دختر نوجوان آنها بود، که در میان آنها سو نیا، دختر میانی، به زودی

عروس او گردید.

نظر به معیارهایی که تولستوی برای گزینش شریك ایده آل زندگی در نظر گرفته بود، دیدن اینکه او در حضور این زیبای هیجده ساله با آن سیمای خیره کننده و چشمان درشت و سیاه و سرگردان باچه سرعتی همه این معیارها را فراموش کرد، خالصی از تفریح نیست. برجسته ترین خصوصیات او شوخ طبعی، وقار و زیبایی طبیعی بود، و مهارت عمه اش در این بود که خود و کسانی را که در اطرافش هستند سرگرم کند. این تضاد یکی از آن تضادهایی بود که تولستوی بی درنگ از آن آگاه شد. او در یادداشت های روزانه اش به خاطر احساس نامناسب «يك پیرمرد زشت و بی دندان» نسبت به «دختری جوان و کاملاً بی تجربه که نصف سن او را دارد» خود را سرزنش می کند. او بارها تصمیم گرفت که از تعقیب يك چنین وصلت نامناسبی دست بردارد، و باز بارها نزد آن خانواده هم مشرب بازگشت. در آنجا بود که نه تنها سونیا بلکه خواهر بزرگتر او لیزا نیز همیشه آماده بودند که با شوخ طبعی و گرمی از او استقبال کنند، و در آنجا بود که غرور و خودبینی او به عنوان يك نویسنده، با استعداد سونیا به نقل کردن پاراگراف های طولانی از کتابهایش از حفظ، به نحو دلپذیری ارضا می شد.

اشتیاق خود او را نسبت به این مصاحبت دلپذیر به آسانی می شود درك کرد، اما در او چه چیزی وجود داشت که لهای این دو خواهر را ربوده بود و آنها را برای جلب محبت او به رقابت کشانده بود! البته موفقیت او به عنوان يك نویسنده، نبوغ و مقام او در آنها احترامی آمیخته با ترس ایجاد می کرد، اما شاید هم او به آن اندازه که خودش

فکر می کرد زشت و عاری از جسدابیت نبود. آنچه که او آن را «قیافه زشت» خویش می نامید، از اوان جوانی او را به خود مشغول کرده بود، باعث گسردیده بود که او کاملاً آگاهانه در لباس و رفتار خود دقت زیادی به خرج دهد، با این حال توصیفی که تورگنیف به هنگام نخستین ملاقاتشان در ۱۸۵۰ از اومی کند نامطبوع نیست: «مردی درشت هیکل با چهره ای برجسته، ملایم و مهربان، چشمانی بی تزویر و آبی رنگ، ریشی انبوه و دستهایی بزرگ و لطیف. هر کولی با چشمان گوزن ماده». نویسنده شرح حال او، هنری تسرویات، در توصیفی که دوازده سال پس از آن به هنگامی که او به سونیا عشق می ورزید از او تصویر مردی میان قد، چهارشانه، استخواندار و نیرومند را به ما ارائه می کند: «صورتی پوشیده از ریشی انبوه، لبهای کلفت، بینی خمیدو چشمان کبود و سرسخت با نگاههای نافذ. مردی با دستهای زمخت و پینه بسته و نگاهی عارفانه که بدنش به لباسهای خشن روستایی عادت کرده بود و در لباسهای زیبا و ظریفی که در مسکو می پوشید، ناراحت به نظر می رسید».

خود سونیا، در داستانی که بدین هنگام درباره او نوشت، به خواستگار خود نام افسانه ای «دوییتسکی» را داده، او را بدین گونه توصیف می کند: «عاری از جسدابیت در نمود ظاهری... زشت، پیر و افسرده». او همچنین به ناپایداری نظریات او اشاره می کند، اما با این حال بی هیچ تردیدی عشق شورانگیز خود را نسبت به این مرد «توانا به همه خوبها و همه بدیها» افشاء می کند. همین امر به هنگامی که سرانجام جرأت پیدا می کند داستان را به او نشان دهد، باعث می شود

که او، علیرغم واکنش نخستین غرور جریحه‌دار شده‌اش، به‌او پیشنهاد ازدواج کند.

از این طریق خیلی «ادیبانه» تولستوی همسر و همدمی به‌دست آورد که بیش از نیم‌قرن با او زندگی کرد و برایش سیزده فرزند به‌دنیا آورد و سرانجام چشمان او را بست. در خلال تمام این مدت، او غیر از همسر، مادر و مدیر املاک بودن، منشی او نیز بود و گفته می‌شود که «جنگ و صلح» را هفت بار تماماً پاک‌نویس کرد، و برای «آنا کارنینا» و اغلب آثار دیگر او همین قدر زحمت کشید. او ثابت کرد که مدیری شایسته است — در حالی که تولستوی هرگز چنین نبود — و وضع مالی او را بهبود بخشید و سرانجام، هنگامی که اصول مذهبی و اجتماعی تولستوی باعث شد که او خود را از ثروتش عاری سازد، بهترین قسمت املاک او و همچنین حق التألیفهای او را برای فرزندان تولستوی حفظ کرد.

اما این زندگی راحتی نبود. سونیا به‌جای آنکه کنش تولستوی ثروتمند بشود، همسر کسی که دیگر به‌سنة ان «نویسنده برجسته و پیشروی» روسیه شناخته می‌شد، به داشتن خود تولستوی قانع و خشنود بود، در حالی که در میان امواج حالات بی‌حساب و همیشه متغیر او بالا و پائین می‌رفت؛ مردی که، گرچه در خارج از خانه طرفدار آزادی بود، در خانه خود را بی‌درنگ به‌صورت يك حاکم مستبد نشان داد.

درخانه تولستوی

تولستوی که قبلاً اظهار داشته بود: «ازدواج بایک زن اجتماعی به معنای بلعیدن تمام زهر تمدن است»، بی‌درنگ و در اولین وهله برای تعدیل تمام آن افسون‌هایی که او را مجذوب سونیا کرده بود، به کوشش پرداخت. او با هر نوع تغییری در سبک آرایش مو و لباس سونیا به مخالفت برخاست و مدعی شد که یک همسر «باید از توجه به ظاهر خود بکلی دست بردارد، از کوشش‌های بیهوده اجتماعی خود را کنار بکشد و خود را وقف کارهای خانه، آموزش و پرورش بچه‌ها و آرامش بخشیدن به شوهرش کند».

او که به دمدمی مزاج بودن خو گرفته بود، در روابط نکاحی‌اش بین دلبستگی شورانگیزانه و بی‌تفاوتی خشونت‌بار، حساسیت زیاد و بی‌حوصلگی محض، نوسان می‌کرد، و بسا پافشاریش بر «رک‌گویی مطلق» بین آنها به مشکلات ناشی از طبیعت سخت‌گیرش می‌افزود. او که از نمایاندن خودش به سونیا از طریق یادداشت‌های روزانه‌اش «به منظور اینکه سونیا بدترین خصلت‌های او را بداند» اقناع نشده بود سونیا را تشویق کرد که او نیز به نوشتن خاطرات روزانه بپردازد تا اینکه آنها بتوانند همیشه «از این طریق به درون یکدیگر راه یابند». حتی بر آن شد که از این روش به عنوان وسیله مبادله غیرمستقیم سرزنش‌ها و شکایت‌ها سودجوید. اما سرانجام این عمل را نیز خسته‌کننده و کسالت‌آور یافت.

تنها می‌توان تصویری از این داشت که، در شرف ازدواجشان،

هنگامی که تولستوی برای اولین بار یادداشتهای روزانه خصوصی‌اش را به سونیا داد تما بخواند، این «تجربه حقیقت» بر سونیا چه اثری گذاشت. برای دختر جوانی که دقیقاً مطابق با معیارهای آن زمان تربیت شده بود، این نخستین برخوردش با «جنبه زشت و نفرت‌انگیز زندگی» و بسیاری از این پرده‌دریها، به ویژه آنهایی که به روابط عاشقانه تولستوی با دختران سرف، با آگسینیا، نامزدی بی‌ثمرش با والسریا و رویاهای عاشقانه‌اش مربوط می‌شد، او را به شدت هراسان کرد.

سونیا همچنین برخلاف زمینه‌های قبلیش، دربار «قواعد زندگی» یهوده تولستوی، بازیهای روشنفکرانه‌اش در سیاست هنر و عشق، جاه‌طلبی‌های وحشیانه‌اش، دندان‌دردهایش، خشمهایش، اسهال و سوءهاضمه‌هایش، بدیهی‌های ناشی از قماربازیهایش و سرانجام تضادهای آزاردهنده احساساتش نسبت به سرفها، خواند. این تصویری بود از جانوس^۱ دو چهره، در یک سو نور و روشنایی و در سوی دیگر تاریکی.

این او را با این حقیقت وحشتناک روبرو کرد که آن مردی که می‌توانست با آن همه اعجاز از تقوا، فداکاری و شجاعت سخن گوید، در عین حال می‌توانست آدمی هرزه و ضعیف باشد.

اگر چه سونیا همه چیز، از جمله افسون آزمندانهای را که تولستوی نسبت به همه آنچه که مربوط به شخص خودش بود نشان می‌داد، بخشید، ضربهای که این واقعیات به او زد بسیار زیاد بود. چیزی

جبران ناپذیر بر او رخ داد. و نامحتمل نیست که ایمن تجاوز ددمنشانه به سادگی و معصومیت او منشأ حسادت بیمار گونه‌ای بود که در او پیدا شد. حسادتی که آمیخته با بی‌تفاوتی خود او نسبت به «جنبه جسمانی عشق»، به مشکلات زندگی مشترکشان بسیار افزود.

اولین باروریش به بهبود این مسائل کمکی نکرد. بلکه عمدتاً به مشاجره بر سر پرستاری بچه منجر گردید، که باعث رنج و عذاب بسیار وی شد. اما تو لستوی - تحت تأثیر ژان ژاک روسو و آرمانی‌سازی از انسان طبیعی - علیرغم تحریم پزشک، بر این امر اصرار ورزید. بانوی جدید یاسنایاپو لیانادر وضع خود هیچ شادمانی و مسرتی نمی‌یافت. خانه وضعی نامرتب و آشفته داشت، خدمتکاران بی‌انضباط، کثیف و ناشایسته بودند، و عمه تو بنت تو لستوی، که پس از مرگ مادرش در اوان کودکی به نگهداری از او پرداخته بود، به نظریات بانوی جوان توجهی نداشت. زمستانها طولانی، سرد، ناراحت‌کننده و دل‌تنگی‌آور بود. نه گردشهای اتفاقی آگزینیا به همراه پسر خوانده تو لستوی در آن حوالی بدو کمکی می‌کرد و نه حضور دختران زیبای روستایی که با وجود آنکه دیگر جزو «مالکیت» ارباب نبودند، هنوز با میل و رغبت و پیوسته شهوت او را برمی‌انگیختند.

طرح و آفرینش جنگ و صلح

سونیا، برای حفظ خود، سرش را به مدیریت املاک گرم کرد.

احساس می‌کرد که مدرسه آن املاک توجه شوهرش را از خانوادۀ منحرف کرده است، لذا او را به بستن آن تشویق کرد. اگر توستوی به آسانی تن به این بازگشت داد بی‌شک بدین واسطه بود که یکباردیگر در تب و تاب خلاقیتی سرشار بود و طرح «جنگ و صلح» را در سر می‌پروراند، شاهکاری که موجب شهرت جهانی همیشگی او شد و شش سال وقت خود را صرف تکمیل آن کرد.

هنگامی که مؤلف شامگاهان در مقابل آتش می‌نشست و یا زمانی که در جنگل گردش می‌کرد و طرح تاریخی کتابش را می‌ریخت و نقشه‌ها و برنامه‌هایش را برای ترسیم کاراکترهای بی‌شمار کتابش در ذهن مهیا می‌کرد، همسر جوانش برای نخستین بار احساس می‌کرد که در زندگی شوهرش جایی واقعی دارد.

سونیا به زودی با دوران ۱۸۱۲ تا ۱۸۲۵، همراه با جنگها، تصادمای دیپلماتیک و توطئه‌هایی که ملازم آن بود، آشنا شد، به‌طوری که توانست برای داستان زمینه‌ای فراهم کند. همانطور که کار پیش می‌رفت او هر شب ساعتها می‌نشست و صفحات تقریباً ناخوانایی را که شوهرش در پایان هر روز برایش می‌آورد پاک‌نویس می‌کرد. او وقتی به کمک يك ذره بین خطوط قلم‌خورده و غریب، کلمات جدا از هم و جملات ناتمام را کشف می‌نمود، احساس غرور می‌کرد و گاه از رنج و اندوه کاراکترها و همچنین تأثیر ژرف نوع نویسنده آن، اشک از چشمانش فرو می‌ریخت. حتی هنگامی که پاک‌نویسهای زیبای او بارها و بارها از نو حک و اصلاح می‌گردید شکایتی نمی‌کرد، چرا که این همکاری بارور و الهام‌بخش او را سرشار از شمع می‌ساخت. می‌توان گفت این

برای تولستوی آغاز زندگی واقعی زناشویی اش بود.

انتشار نخستین فصلهای کتاب در فوریه ۱۸۶۵، به کوششهایش روح تازه‌ای بخشید. همانطور که تولستوی در آن زمان نوشت: «از تصور اینکه می‌توانم اثر بزرگی بیافرینم سرشار از شور و شغف می‌گردم» تصور او از ادبیات نیز روشنتر می‌شد.

از آنجا که در دنیای بزرگت قصه غرق شده بود، زندگی با او آسانتر می‌نمود. دیگر به خودش توجه نداشت و روزنگاریهایش را که در آنها فقط به خویش می‌پرداخت کنار گذاشته بود. حتی بادیداری طولانی از مسکو به منظور «تجدید خاطره از جامعه» موجب خشنودی سونیا گردید. با ظهور آخرین جلد کتابش در ۱۸۶۹، از موفقیت فوری و تکان‌دهنده آن از ته دل شاد گردید. اما به دنبال آن احساس خلاء کشنده‌ای بر او مستولی شد.

تولستوی که برای شش سال با کارا کترهایش زندگی کرده بود، بدون آنها احساس ناامیدی می‌کرد. تولد فرزند چهارمش - پسری به نام لئو - کمی توجه او را به خود جلب کرد و مشاجرات خانوادگی از نو شروع شد.

از روی ناآرامی به مطالعه نجوم و آموزش زبان یونانی پرداخت در ضمن دوباره به سامارا رفت و از عواید فروش کتاب «جنگ و صلح» زمینی به مساحت ۶۷۰۰ جریب خرید که بعدها آن را به چندین مزرعه تبدیل کرد.

در طی همین دوره آیش بود که تولستوی «خوانندگان» خود را به وجود آورد، و از آنها به‌طور آزمایشی در مدرسه املاک، که در همان

او آخر دوباره گشوده بود، با موفقیت قابل ملاحظه‌ای استفاده کرد. سو نیا، بر اساس گواهینامه آموزگاری که پیش از ازدواجش گرفته بود اکنون فعالانه همکاری می‌کرد. همانطور که به خواهرش محرمانه گفته بود، از این کار «بیزار» بود، اما لااقل این کار به او این فرصت را می‌داد که به سهیم شدن در چیزی از زندگی شوهرش ادامه دهد. خوب، او ارزش خود را به عنوان «همسر يك نویسنده» می‌شناخت و در ضمن می‌دانست که در نقش يك «همسر» صرف چندان موفق نیست. شوهرش خیلی چیزها به او داده بود. حس حسادت را در او برانگیخته بود و اغلب برای مدتی طولانی او را نادیده می‌گرفت. و او که به واسطه حاملگی‌های پی‌درپی تحلیل می‌رفت احساس می‌کرد که از هم اکنون نابهنگام پیر و زشت‌گردیده و آرزوی زمانی را داشت که بازمنشی ضروری و یار دمساز ادبی مردی شود که دیگر شهرتش از ورای مرزهای کشورش فراتر می‌رفت.

آناکارنینا، دو عین شاهکار

تولستوی در کار نوشتن کتاب تازه‌اش بامشکلات عظیمی مواجه شده. او که بطور کبیر و جان‌نشینان بلا فصلش را به عنوان زمینه کتاب انتخاب کرده بود، دفترهای بسیاری از اطلاعات مربوطه پیر کرد، با این حال کوششهای پی‌درپی او برای نوشتن موفقیت‌آمیز فصلهای اول کتاب با شکست مواجه شد.

هفته بار کوششهایش بی نتیجه ماند تا سرانجام يك روز صبح در بهار سال ۱۸۷۳ با الهامی ناگهانی خود کشتی بانوی يك زمیندار را در آن حوالی به یاد آورد. این پیشامد در موقع خود سخت او را متأثر کرده بود و اکنون، با برگرداندن افکارش از گذشته به زمان حاضر، الهام بخش او در خلق «آناکارینا» گردید. از آنجا که کاراکترها را به خوبی می شناخت و عمیقاً درك می کرد و با محیط و صحنه رخدادهای بدخوبی آشنا بود، کلمات را به روی کاغذ جاری ساخت. نخستین پیش نویس دومین شاهکارش در ظرف هشت هفته کامل شد.

البته، این تنها آغاز کار بود. باز نویسی آن دو سال و نیم به طول انجامید، و سونیا نوشته های تقریباً ناخوانای او را پی در پی با کنویس می کرد. یکبار دیگر نویسنده از جهان واقعیت به دنیای قصه عقب نشست. مرگ کوچکترین فرزندش، تولد فرزند دیگری، بیماری در خانواده، قیامهای میهنی، به نظر نمی رسید که هیچیک بر او تأثیر چندانی داشته باشد و می توان گفت که او «عمه توینت عزیز»ش را بین دو فصل کتابش دفن کرد. تنها به هنگامی که خود سونیا به شدت بیمار گردید، از جذبه خلاقیت خویش بیرون آمد، در حالی که با اختلال عصبی چندان فاصله ای نداشت.

و هنر از کتاب خود راضی نبود. به محض اینکه مدارکی می رسید تجدید نظرهایش ادامه می یافت، به طوریکه اغلب تمام فصلها را باید دوباره حروفچینی و از نو اصلاح می کردند، اغلب توسط تلگرام تغییر يك جمله، تقویت يك صفت، یا حتی اصلاح نقطه گذاریها را دیکته می کرد. نتایج این کوششها به محض انتشار نخستین فصل های کتاب در

«راشین هرالد» به سال ۱۸۷۵ هم در میان منتقدان و هم مردم سروصدای زیادی به پا کرد، اما این به هیچ وجه ناخشنودی او را تسکین نداد. همانطور که در آن هنگام به تلخی نوشت: «در توصیف اینکه چگونه يك افسر گرفتار زنی می شود، هیچ چیز با ارزشی وجود ندارد. این بد است و به هیچ هدفی كمك نمی کند».

این قضاوتی است عجیب از جانب مردی که زمانی آرزو داشت «تمام زندگی و نیروی خود را وقف آفرینش کتابی کند که نسلهای بعد را به خنده و گریه وادارد و عشق به زندگی را بسرانگیزد.» هدفی که «آناکارنینا» مطهر نیل به آن است.

با درگیری جنگ بین روسها و ترکها در آوریل ۱۸۷۷، درست به هنگامی که آخرین فصلهای کتاب خلق می شد، ناخشنودی او بعد بیشتری یافت. گرچه مداخله روسیه بساجانبداری از صربها و مونتنگریها- که هم مسیحی و هم اسلاو بودند- در نبردشان بر علیه ترکهای «مشترك» در سراسر کشور موجهی از حمایت و همدودی را برانگیخت، تو استوی قویاً با آن مخالفت ورزید. استدلالش این بود که «هیچ کس نباید طالب یا حامی جنگ باشد، هر قدر هم که هدف از آن سخاوتمندانه به نظر آید». و از آنجا که می خواست از کتابش به عنوان وسیله ای برای جلوه دادن این نظریات استفاده کند، برای ثبت آنها با عجله فصلی به آخر کتاب خود افزود.

امتناع ادبtorهای اواز انتشار آن به این دلیل که این فصل چیزی به داستان نمی افزاید، او را از خشم دیوانه کرد.

روزهای نخستین، او برای چاپ آن فصل اصرار ورزید؛ و این

دشمنی اغلب هموطنان برجسته او و از جمله داستایوسکی را باعث شد. داستایوسکی در «خاطرات يك زمستان» اش به خاطر این موضع گیری سخت به او حمله کرد.

چنین تضادهائی بین شکل و محتوی، بین نویسنده به مثابه هنرمند و به مثابه مبلغ، ریشه مشکلات او را در طرح ادبی بعدیش نیز تشکیل می داد که نام موقتی آن «دکابریست ها» بوده و به قیام انقلابی سال ۱۸۲۰ مربوط می شد.

او که اظهار می داشت مایل است با «عشق و همدردی نسبت به همه کس» و «بدون داوری درباره کسی» بنویسد، در اثر پژوهشهای خویش، به زودی دریافت که خشونت شورشیان و بیرحمی و وحشیگری در فرونشاندن آنها را به یکسان تقبیح می کند. تناقضات ناشی از آن حتی نبوغ او را بی اثر ساخت، و اندیشه نوشتن کتاب فرو گذاشته شد.

این محتملاً یکی از بدترین دوره های زندگی او - «شب تاریک روح» او - بود. از آنجا که متقاعد شده بود که به عنوان يك نویسنده دیگر عقیم و نازا گردیده است، سرخورده از جهان و بیزار از موج نهیلیستی که بر کشورش مستولی می شد، مشكوك و مردد نسبت به عقاید خودش، رنجیده و دلسرد از خواسته های زندگی خانوادگی و شرمگین از احساس شکست اخلاقی اش، افکارش متوجه خودکشی گردید. اما به خاطر «الهام و مکاشفه» به موقع افکارش از این عمل روی گردان شد. در عوض، یکروز هنگامی که در جنگل گردش می کرد نساگهان نور و روشنایی او را فرا گرفت. او نوشت: «به خدا اندیشیدم و اوج شادی بخش زندگی در من جریان یافت، دریافتم که خداشناسی و زیستن یکی هستند.

خدا زندگی است.»

این بصیرت ناگهانی، گرچه مبهم بود و نه چندان اصیل، سر آغاز آن دوره مذهبی بی گشت که تا آخر زندگیش دوام یافت. «کشف ایمان» در آغاز او را به سوی ماهیتی رهنمون گشت که شاید بیش از یک شور و شوق اغراق آمیز و پرزرق و برق در اجرای مراسم مذهبی او نبود. اما در مورد چنین مردی نمی توانست در همین جا متوقف شود و به زودی چنان اشکال ستیزنده ای به خود گرفت که موجب شد، برخی به او همچون یک مقدس و یک پیامبر بنگرند. و برخی دیگر همچون یک کهنه پرست، خطرناک. و موجب شد از یک سو کلیسای رسمی ارتدکس او را تکفیر کند و از سوی دیگر عده ای مرید و خواری او شوند. و موجب شد که حکومت با او از در مخالفت درآید و خانواده او از هم گسیخته گردد و مهمتر از همه، مسائل اخلاقی و اجتماعی بی پایانی برای خود او به بار آورد، مسائلی که می بایست ربع قرن بعدی را به مبارزه با آنها سپری سازد.

نابغه‌ای که هنوز کشف نشده

کنت لئو تولستوی پیش از آنکه به «کشف ایمان» نایل شود و به قول خودش، به عنوان «يك مسیحی حقیقی»، از پیرو محض اعمال عادی و جاری مذهبی متمایز گردد، بیش از نیم قرن زیسته بود. از آن پس او، حتی بیش از داستایوسکی، به عنوان نویسنده پیشروی روسیه تثبیت یافت. «جنگ و صلح»، «آنا کارنینا» و بسیاری از آثار اولیه‌اش در خارجه به وسعت انتشار می‌یافت و برای او حق التألیف گزافی به ارمغان می‌آورد. سوئیا، عروس هیجده ساله‌ای که او در سن سی و شش سالگی گرفته بود، برایش ده فرزند به دنیا آورده بود و می‌رفت تا یازدهمین آنها را نیز به دنیا آورد. علیرغم شرایط سخاوتمندانه‌ای که او به هنگام آزادی دهقانان برای سرفه‌ایش به وجود آورده بود، هنوز ملك وسیعی را از آن خود داشت. او، در واقع همه آن چیزهایی را که معمولاً موجب خوشبختی يك انسان می‌شود دارا بود، اما با این حال در شوق و شور مذهبی‌ای که اخیراً در او پیدا شده بود نخستین فکرش این بود که همه آن چیزها را ترك گوید.

اسقف تولا با زحمت زیاد توانست تولستوی را از راهب شدن منصرف نماید. و در همان هنگام به او نصیحت کرد که اشتیاق چاره‌ناپذیر

او به بخشیدن تمامی ثروتش «امری خطرناک» است و بی انصافی نسبت به بستگانش.

تواستوی که از نخستین انگیزشهای خیرخواهانه دلسرد گردیده بود به مطالعه متافیزیک و الهیات روی آورد. برای آنکه اصول دین را از پایه و ریشه بیاموزد به فراگیری زبان عبری پرداخت تا «بهتر بتواند در متون مقدس نفوذ نماید و آنها را مقایسه کند» و در کاوشهای پیگیرانه‌اش برای یافتن معنای درونی آنها به زودی خود را با تفسیرهایی که توسط کلیسای اورتسدکس و دیگر کلیساهای مسیحی از آنها شده بود، در اختلاف دید. نخستین حکم خود را چنین جمع بندی کرد: «تو نباید بدی را با بدی پاسخ گوئی»، و این شالوده تمامی فلسفه بعدی او گردید. او در مسیحیت سازمان یافته، به ویژه در نقش آن در زمان جنگ و مناسباتش با دولت، چیزهای زیادی را شایسته انتقاد یافت.

تحول این نظریات را - که سرانجام به تکفیر او منجر گردید - می‌توان در روزنگاریهایش، که او در آن هنگام دوباره به نوشتن آن پرداخته بود، «اعترافات من»، که از ۱۸۷۹ آغاز می‌شد، «انتقاد از الهیات جزمی» (۱۸۸۰)، «اتحاد و ترجمه چهار انجیل» (۱۸۸۲)، و «اعتقادات من» (۱۸۸۳)، دنبال کرد. سه کتاب اخیر که توسط سانسور ممنوع گردید، در همان موقع به شکل دستنویس یا جزوه‌های چاپی کوچک و مخفی پخش گردید. بیشتر نسخه‌های آن ضبط شد، اما پس از آنکه تأثیر آن در سراسر روسیه احساس شده بود.

این تنها مبارزه جویی او با قدرت حاکمه نبود. قتل تزار الکساندر

دوم توسط نهیلیست‌ها در سال ۱۸۸۱ او را به شدت تکان داد، به ویژه از آنجا که این همان مردی بود که سرواژ املغی و دکابریست‌های شورشی را از زندان آزاد کرده بود، کسی که به هنگام قتلش، دادن نوعی مشروطیت را به روسیه، به عنوان پیش‌درآمد اصلاحات اساسی و سریع‌تر، بررسی می‌کرد. از سوی دیگر، او که در دکتورین انجیلی‌اش درباره عشق و بخشایش غرق شده بود و لذا دست به اقدامی بی‌سابقه زد و مستقیماً از تزار جدید، الکساندر سوم، برای آنها طلب بخشایش کرد. بدین منظور او به امپراتور گفت که او باید دشمنانی را که پدرش را کشته‌اند دوست بدارد و گفت که با آرمان انقلابی بهزیستی جهانی، یعنی برابری و آزادی، تنها توسط آرمان دیگری که «پیشرفته‌تر و برتر از آن است... آرمان عشق و بخشایش» می‌توان به مبارزه برخاست. زیرا تحت تأثیر این آرمان «مخالفت انقلابیون مانند موم در آتش در برابر عمل امپراتور ذوب سر»^{۱۳۰}.

تعجب آور نیست که نخستین فکر رئیس شورای مقدس کلیسایی، قدرت مسئول مناسبات کلیسا و دولت، موقوف کردن این آموزش اخلاقی و سیاسی بود که گرچه خطاب به سلطان مطلق روسیه بود، اما برای مدافعان تروریست‌ها سلاحی بود نیرومندتر از آنکه به‌توان مخفی کرد. نسخه‌ای از آن به دست آنها افتاد و لذا متوجه شدند که به وسعت میان مردم پخش گردیده است.

از اینرو به ناچار توجه تزار را به خود جلب کرد و برای نویسنده آن‌هم نفرت و سوءظن دستگاه را تحصیل کرد و هم حمایت غرور آمیز انقلابیون را که اکنون اشتباهاً او را طرفدار خود می‌پنداشتند. اینکه

هدف او روحانی و هدف آنها مادی بود، اینکه او با استفاده از قدرت، که سلاح اعلام شده آنها بود، مخالفت می کرد، اینکه قدرتی که آنها به عنوان تنها وسیلهٔ به وجود آوردن تحول مورد نظرشان در جستجویش بودند به نظر او «ریشهٔ تمام بدیها» بود، اختلافاتی بود که از روی مصلحت نادیده گرفته می شد، با این نتیجه که تو لستوی یکبار دیگر، همانگونه که اغلب پیش می آمد، خود را در عدم پدیرش حامیانش و در عدم اهم و همراهی بسا همه کس یافت. هر دو طرف را یکسان مؤول می دانست. هیچ يك از دو طرف او را درك نكرده بود پس به ناچار او برای آرایش و تسکین و الهام، به سوی «مردم ساد» باز گشت. زیرا به نظر او آنها، به واسطه فضیلت سادگی خاص خود، «باتوفیق و رحمت زندگی» می کردند.

اما در اینجا نیز با مشکلاتی مواجه شد. دوست داشتن تھیستان از دور يك چیز است و آمیزش با آنها از نزدیک چیزی دیگر.

مشکل پسندی ریشه دار طبقاتی و تربیت پیچیده و تصنعی او هرگونه یکی شدن اصیل با مردم عامی و بی سواد را به راستی غیر ممکن می کرد. در سر گذشت یکی از سفرهای زیارتی متعددی که در سالهای پس از تغییرات مذهبی اش کرد، این نکته به خوبی روشن می گردد.

در تابستان ۱۸۸۱، به زواری که از کنار ملك او می گذشتند و به سوی صومعه مشهور اوپتیماس پوستین می رفتند، پیوسته بود. او که به لباس يك موژيك در آمده بود، با كمشهای پاره پاره و عصبانی در دست، و به همراهی دونگهبان، يك پیشخدمت و يك دوست که همگی به نحوی مشابه لباس پوشیده بودند در وهله اول از اینکه خود را در کنار

«برادرانش»: فقرا، ساده دلان و بی کسان، می یافت شادمان بود. بدو حال، این رضامندی و شادمانی دیری نپائید. نگاهی به نحو اینگاه عمومی، درجه سومی که اومی بایست با همراهانش در آن سر کند، نگاهی به پست و پوشالی نامطمئن و دیوارهای آن که حشرات له شده آنها را پوشانیده بود، حالش را بهم زد. نو کرش را به صومعه فرستاد تا گوشه مناسبتری برای خوابیدن با ملاقه و بالش تمیز برای اربابش پیدا کند. بسا همه این احوال، ب بدی بسود و صبح روز بعد، ارباب یاسنایا پولیاناز از بوی گند، ناراحتی و کثافت اطاقهای عمومی زوار فرار را بر قرار ترجیح داد و به يك هتل درجه يك پناه برد و خیال خورد و همراهانش را راحت کرد.

این حادثه نمونه‌ای از آن براهین اخلاقی است که يك فیلسوف از طریق بهم نزدیک ساختن آرمانهای عالی و واقعیات زندگی و ضعفهای سرشت خویش ممکن است بدان راه یابد، و در مورد توستوی از آن جهت اهمیت دارد که نمونه‌ای از آن مشکلی است که او را در سراسر زندگی رنج داده است. او همیشه با این مشکل دست به گریبان بود. و لذا فرصت کمی داشت تا به امور دیگر پردازد. او به «هرزد در اینها و ابتدالاتی» که به نظر می رسید زندگی مردم اطراف او را پر کرده است بادیده تحقیق نمی نگریست. در واقع هم در آن زمان نارضایتی او از اینها چنان بود که، همانطور که از مقدمه روزنگاریهای دخترش برمی آید، صرفاً حضور او در محفل خانوادگی باعث خستگی و کسالت همه می شد و حتی بی تزویرترین شوخ طبعان را خاموش می کرد و به همه کس بد می گذشت. همانطور که سونیا به خواهرش نوشت:

«چشمه‌هایش عجیب و پژمرده است. به‌ندرت سخن می‌گوید. مثل اینکه اصلاً در این دنیا نیست و نمی‌تواند به مسائل معمولی کوچکت‌ترین علاقه و توجهی نشان دهد.. تنها امید من این است که به‌زودی از این حالت بدرآید، و این روحیه او همچون يك بیماری زودگذر او را ترك كويد.»

امیدی بی‌پایه بود. حرکت به‌مسکودر سال ۱۸۸۱، به‌خاطر نیازهای آموزشی فرزندانشان که دیگر داشتند بزرگ می‌شدند، صرفاً توجه تولستوی را از بدبختی و فلاکت دهقانان به بدبختی و فلاکت حتی وخیمتر بینوایان شهری منتقل کرد. اکنون، به‌جای پیوستن به‌موژیکها در کار پرزحمت آنها در مزرعه، او خود را به‌لباس يك کارگر درآورد و در میسان ساکنان محلات کثیف و فقیرنشین به‌گردش پرداخت، به سرگذشتهای بدبختی آنها گوش داد، و کوشید، به‌نام‌خدا حتی کوچکت‌ترین چیزهای دوست داشتنی در میان آنها را دوست بدارد.

هنگامی که از این سیر و سیاحتها به‌خانه تازهای که به قیمت افسانه‌ای بیست و هفت هزار روبل، یعنی تقریباً معادل ۷۷/۰۰۰ شلینگ امروز، خریده بود- و اکنون موزه تولستوی است- بازگشت، ازدیدن پاکیزگی و نظم آن، کف اطاقهای آن که برق می‌زد، مبل‌مان زیبا و خدمتکاران با لباس مخصوص آن، احساس آزاردهنده گناه در او شدت گرفت. و درواقع هم این تناقض بسیار دراماتیک بود. گرچه سونیا زیاد اهل افراط نبود و صرفاً مطابق رسم و عادت طبقه و زمانش زندگی می‌کرد نمی‌توانست با کمتر از يك دوجین خدمتکار، به‌غیر از عده‌زیادی که برای محافظت از یاسنایا پولیانایا مانده بودند، سرکند.

شش معلم و مربی تمام وقت بچه‌ها «در آنجا زندگی می‌کردند» در حالی که بسیاری دیگر برای درسهای خاصی می‌آمدند. خیاطها، کفاشها و فروشندگان و سواروسات‌چیهای از همه نوع می‌آمد و می‌رفتند، و اطاقهای بزرگ پذیرایی همیشه پراز مهمان به‌نظر می‌رسید، زیرا اکنون فرزندان بزرگتر نیز می‌خواستند از دوستانشان پذیرایی کنند. و تولستوی از همه اینها متنفر بود، به‌ویژه از «هرزه‌دراییها و سبک‌سریهای» فرزندان. همانطور که در روزنگاریهایش در این زمان می‌نویسد: «خوشیهای آنها - موفقیت در مدرسه، موفقیت اجتماعی، موسیقی، راحتی جسمانی، خرید کردن - من همه اینها را برایشان بد می‌دانم، اما صدایم را نمی‌توانم درآورم... هیچ‌کس به من توجهی نمی‌کند... محکوم هستم که نقش يك پیرمرد غرور را بسازی کنم... اما اگر به آنها ملحق می‌شدم از حقیقت گریخته بودم.»

همانطور که در یکی از دفترچه‌های یادداشتش نوشته، آنچه را که او واقعاً می‌خواست چیزی کاملاً متفاوت بود. نقشه‌اش برای يك «زندگی ایده‌آل» این بود که خانواده‌اش در یاسنایا پولیانایا با مبلغی حدود دو تا سه هزار روبل در سال زندگی می‌کردند و بقیه در آمد خود را از املاک و حق التألیف‌هایش به بینوایان وا می‌گذاشت. هر کس می‌بایست کار خدمتکاران را یاد بگیرد تا به‌موقع بشود از کار آنها به‌کلی صرف‌نظر کرد، زندگی بساید از هر جهت ساده می‌شد و همه آنها، همانطور که نوشت: «با یکدیگر زندگی می‌کردند، مردها در يك اتاق و زن‌ها و دخترها در اتاقی دیگر. يك اتاق به‌عنوان کتابخانه برای کارهای فکری، و اتاقی دیگر برای کارهای دستی. محض احتیاط يك اتاق را

هم باید به آنها یی اختصاص دهیم که نمی توانند در برابر ... مقاومت کنند (حذف از تولستوی). روز یکشنبه ناهار برای ما و فقرا، مطالعه، گفتگو، زندگی، لباس و غذای ما باید ساده باشد. هر چیز زائد و تجملی، پیمان، مبلمان و کالسکه ها را یا باید فروخت و یا بخشید. باید تمام حواس خود را منحصراً متوجه علوم و هنرهای کنیم که همه فهم هستند. رفتار یکسان نسبت به همه، از حاکم گرفته تا گدا».

این طرحی نبود که او هنوز جرأت کند آن را به خانواده اش پیشنهاد کند اگر چه او خودش به کوشش پرداخت تا زندگی خسود را بر آن منطبق سازد. از خوردن گوشت و نان سفید دست کشید و جیره تو تون خود را به نصف تقلیل داد و بعداً به کلی آن را حذف کرد.

حتی در محیط زیبای سکونتش در مسکو، به پوشیدن پیراهن وطنی و خشن دهقانان اصرار ورزیده، هر روز صبح پیش از برآمدن آفتاب برمی خاست، و به شکستن هیزم و آوردن آب که کار خدمتکاران بود می پرداخت. او که به ارزش و فضیلت و ظایف ساده اعتماد داشت. تصمیم گرفته بود پیشه ای بیاموزد، و میهمانان اغلب از منظره عجیب خدمتکاری که لباس مخصوص به تن و دستکشهای سفید به دست داشت و کارگری ناشی را به درون کارگاه مخصوصی که در کنار اطاق مطالعه کنت ساخته شده بود هدایت می کرد، بکه می خوردند. در این کارگاه او سرانجام موفق شد چند کفش بسیار ناراحت کننده برای هدیه به مستخدمان و دوستان بسازد.

اما اگر تولستوی احساس می کرد که بیش از اندازه ثروتمند است، سونیا احساس می کرد که بیش از اندازه فقیر است. هنگام

حرکتشان به مسکو یا زدهمین فرزندش متولد شده بود، و هزینه راه انداختن خانه برای خانواده دائم‌التزاید او مبلغی بیش از نهصد روبل در مساه، یعنی حدود ۲/۶۰۰ دلار بود، مبلغی که آشکارا تنها بخشی از هزینه کلی خانواده را تشکیل می‌داد. بنابراین کل در آمد آنها در آن موقع - کمی بیش از ۲۰/۰۰۰ روبل در سال بسابت حق التألیف «جنگ و صلح» و «آناکارینا» و حدود ۱۰/۰۰۰ روبل از املاکشان - برای داخل اجتماع شدن فرزندان بزرگتر به سبکی که انتظار می‌رفت به نظر ناکافی می‌آمد. این نکته‌ای بود که باعث درگیری دائمی او با شوهرش می‌شد اما برای مردی که «طرح زندگی آرمانی» را در سر می‌پروراند مسلماً مایه هیچ گونه نگرانی نبود. تولستوی به سونیا نوشت: «من اصلاً هیچ گونه علاقه‌ای به این گونه مسائل مالی ندارم. خوشبختی ما به این بستگی ندارد که دخلمان بیشتر است یا خرجمان، بلکه بستگی به آن چیزی دارد که ما از خودمان می‌سازیم.»

سونیا که با امیال خویش تنها مانده بود، نقشه جالبی به ذهنش رسید. چرا نباید از نمونه بیوه داستایوسکی سرمشق بگیرد و برای خودش يك انتشارات باز کند؟ آنوقت آنها همه منافع کتابهای شوهرش، و نه تنها بخشی از آن را، به دست خواهند آورد. این «طرح مالی» نخست تولستوی را وحشت زده کرد اما از آنجا که نتوانسته بود خانواده‌اش را به شرکت در نظریات خودش درباره مطلوبیت فقر ترغیب کند، سرانجام دریافت که ممکن است وسیله ارضای خواسته‌های آنان را به خوبی فراهم آورد بدون اینکه او را شخصاً در این «پول درآوردن» گرفتار کند. همانطور که قبلاً مدیریت املاکش را به سونیا سپرده بود، اکنون مدیریت

انتشار آتش را نیز به او واگذار کرد. از آن پس هر کاری که سونیا به آنها و منافعیشان می کرد به خودش مربوط می شد و بنابراین اصول اخلاقی خود تولستوی را به مخاطره نمی انداخت.

بدین ترتیب «مرکز نشر کلیه آثار تولستوی» تأسیس گردید و سونیا کنترل کلیه آثاری را که پیش از سال ۱۸۸۱ منتشر شده بود به دست گرفت. تولستوی آن سال را به منزله سال «تولد دوباره» خود می دانست. در آن هنگام انتشارات از نظر مالی دچار محدودیتهائی بود، چرا که کتابهایی که تا آن موقع منتشر شده بود عمده آثار او را دربر می گرفت. و در واقع شرکت در نخستین سال فعالیتش حدود ۶۷/۰۰۰ روبل سود خالص به دست آورد. با وجود این، در همان هنگام، تولستوی، برای مقابله با تأثیر فاسد کننده این تجارت، همراه با دوست خود چرتکف، و پل بیرویو کف که بعدها نویسنده صادق شرح حال او شد، شرکت انتشاراتی غیرانتفاعی کوچک خودش را به نام «واسطه» بنیاد نهاد. در نظر بود کتابهایی با کیفیت عالی و به قیمت پائین جلدی پنج کوپک برای مردم عادی تولید شود. نخستین کتابهای منتشره شامل «مردم با چهره زندگی می کنند» و «خدا می بیند اما صبر می کند» از بنیانگذار انتشارات و همچنین داستانی از دوست او، لکف به نام «مسیح به دیدار یک دهقان می رود» بود. دیگر داستانها و رسالات «اخلاقی» یکی پس از دیگری انتشار یافت. در شش سال نخست بیش از بیست میلیون نسخه از آنها به فروش رفت. اگرچه اینها برای تولستوی، که به حق التألیفهایش پشت پا زده بود، پولی به همراه نیاورد، شهرت او را در میان مردم بسیار افزایش داد.

این مصالحه اقتصادی، زندگی خانوادگی را تا حدی آسانتر کرد و مرگ کوچکترین پسر آنها الکسی در ژانویه ۱۸۸۶ به وحدت والدین در حس فقدان او کمک کرد، گرچه به نظر تولستوی: «ناامیدی تنها برای کسانی است که چشمهای خود را به روی احکامی که بر همه ما حاکم است می‌بندند.» این مضمون «در مرگ ایوان ایلیچ»، که در همین هنگام آن را به پایان رساند، به نحو درخشانی پرورش یافته است. در آن تابستان نیز، در یاسنایا پولیانایا، از دیدن دیگر فرزندان که به دورش جمع می‌شدند و حتی گاهی در مزرعه برای شرکت در کار طاقت فرسای دهقانان به او می‌پیوستند، دلگرم می‌شد. گرچه، آنطور که پسرش ایلیا اظهار می‌کرد: «همه ما در عتاید پدر سهیم نبودیم و از صمیم قلب تن به کار نمی‌دادیم.» در طی یکی از این گردشهای روستایی، تولستوی از روی یک حصار پائین افتاد و زخمی برداشت که بعد چرکی شد و او را تا دم مرگ برد، و این علاقه آنها را به افکار او بازهم کمتر کرد.

سونیا طی دوران این بیماری که از شوهرش پرستاری می‌کرد، یکبار دیگر احساس کرد که در الگوی نامتعادل نمونه‌وار روابط عشق، نقره‌شان نادیده گرفته شده است. او به خواهرش شکایت می‌کرد: «اکنون که او بهبود یافته، من دیگر برایش لازم نیستم. در اینجا به من مثل یک شیء بی مصرف بی توجهی می‌شود.» او همچنین از «صورت حق به جانی» که فرزندان او، هنگامی که پیش او آمده تقاضا می‌کردند این یا آن چیز را به فقرا بدهد، به خود می‌گرفتند، خشمگین بود. زندگی کردن در خانه مقدس مآبان آسان نبود و او از آرمان‌سازی «مردم ساده» متأسف

بود. به‌ویژه موقعی که این به‌صورت عادت لاابالگیری شخصی درمیان خانواده‌اش در آمد. - موژیکها از روی ناچاری بی‌توجه، کثیف، مست و حیوان‌صفت بودند. و هنگامی سونیا دریافت که این وضع تحقیرآمیز حاصل نسل‌ها غفلت و بهره‌کشی بی‌رحمانه از طرف طبقات حاکمه است، او نیز، مانند بسیاری دیگر، استدلال می‌کرد که درحالی که باید شرایط و سطح قابل قبول زندگی آنها را بالا برد، از تشویق دیگران به تقلید «سادگی» نتیجه خوبی عساید نمی‌گردد. هنگامی که تولستوی نخستین انجمن الککل روسیه را به‌وجود آورد و به‌دهقانانش اصرار کرد که ودکا و توتونشان را دور اندازند و مانند او خود را از این گناهان مبرا سازند، سونیا به‌طعنه نوشت: «درحالی که نظر می‌رسید آنها از روی عادت به خدمت‌گزاری از او اطاعت می‌کنند. پشت سر او به‌عرق خوردن و توتون کشیدن ادامه می‌دهند.» او مخصوصاً در مورد این نظریه شوهرش نیز تردید داشت که این بی‌سوادان، اگر نه تنها، بهترین داوران هنر حقیقی هستند. یکبار تولستوی کوشیده بود با خواندن نمایشنامه تازه‌اش «قدرت تاریکی» برای آنها این نظریه را به اثبات برساند.

این تجربه‌ای بود که حتی خود فیلسوف نیز به‌عدم موفقیت آن اعتراف کرده بود. این نمایشنامه چنین توصیف شده بود: «چنان واقع‌گرایانه و دهشتناک» که تولید آن تا چندین سال نباید انکار می‌شد. داستان به موژیک‌های مربوط می‌شد که به‌قتل بچه تازه‌تولد یافته پسرش و مادر او، یعنی عروسش، اعتراف می‌کرد. اگرچه زمینه داستان برای شنوندگان آشنا بود و از زندگی خود آنها گرفته شده بود، معلوم گردید که فراتر از درك آنهاست. آنها که در اطاق رقص خانه ارباب گرد آمده

بودند، با سرهای افکنده نشسته بودند و تنها واکنششان خنده تصادفی و بی‌موقع آنها بود. بدیهی بود که آنها از فورم آن هیچ نمی‌فهمیدند، پیام آن را درک نمی‌کردند و یقیناً هیچ‌یک از آنها متوجه نشد که نتایجی که باید از این تصویر تاریک زندگی دهقانی بیرون کشید بانه نتیجه‌گیریهایی مؤلف در کتاب تازه انتشار یافته «پس چه باید بکنیم؟» کاملاً تناقض دارد؟

اثر اخیر بازگشت به «زندگی روستایی سالم» را - که به جرأت می‌توان گفت بازنگری توصیف شده در «قدرت تاریکی» هیچ شباهتی نداشت - موعظه می‌کرد.

البته «پس چه باید بکنیم؟» چیزی بیش از این می‌گوید. پس از توصیف درخشان محلات کثیف شهر، پیشنهادهایی که برای تسکین آلام آنها شده بی‌درنگ در تناقض و سردرگمی فرو می‌رود. و یکبار دیگر نشان می‌دهد که مؤلف به همان اندازه که در سرهم بندی عقایدش پریشان خاطر است در توصیف حقایق نیز مردود و دل‌است. او ضمن بحث پیرامون الغای پول، مالکیت و صناعت، به این نتیجه می‌رسد که «به‌قول مسیح در زندگی بشر هیچ دولتی نباید وجود داشته باشد. و نه هیچ کلیسائی... چرا که کلیسا تعالیم مسیح را مسخ می‌کند تا آن را با خراسته‌های دولت وفق دهد.» برای بسا تقوا بودن نه تنها باید هیچ چیز نداشت و به‌هیچ‌وجه در استثمار دیگران شرکت نکرد، بلکه در ضمن باید از خدمت به دولت به هر طریقی اجتناب کرد. از خدمت وظیفه امتناع ورزید و هیچ مالیاتی نپرداخت. این

عقاید تورویی^۱ به زحمت فلسفه اجتماعی تولستوی را خلاصه می‌کند. این عقاید او الهام بخش شاگرد تحسین‌انگیز او مهاتما گاندی در به وجود آوردن نهضت مقاومت منفی گردید که بعدها با آن با قدرت حاکمه بریتانیا در هندوستان به مبارزه برخاست، و توجیهی گردید برای تزار تا مروج آن را به عنوان «هیچ چیز جز يك نهیلیست» سرزنش کند. اگر چه امپراتور در داوری خود به همان اندازه در اشتباه بود که انقلابیون که هنوز او را از خود می‌دانستند. در واقع تناقضات ناسازگار و گسیختگیهای بسیاری از نتیجه گیریهای تولستوی قرار دادن فلسفه او را در هر مقوله و دسته‌ای غیرممکن می‌کرد، و تنها نام درستی که می‌شد به آن داد نام خود او بود. هر يك از صدها شاگردی که گرد او جمع شده بودند از عقاید او آن يك را که با آنها مناسبت بیشتری داشت می‌گرفتند و بقیه را نادیده می‌انگاشتند. برخی به خاطر حملات او به «دستگاه» نزدش می‌آمدند، و برخی دیگر به خاطر صلح‌طلبی اش. برخی در طلب کمک برای رسیدن به خدا نزدش می‌آمدند و برخی دیگر در جستجوی راه حلی برای مسائل بغرنج اجتماعی و بسیاری نیز شاید صرفاً در جستجوی احساس گرایی.

اما به هر دلیل، آنها به دور او جمع می‌شدند. ایدآلیستهای مشتاق، ماجراجویان، دانشجویان، فیلسوفان، موژیکها، پاپها، مسافران خاص...

۱- هانری دیوید تورو (۱۸۱۷-۶۲) نویسنده و فیلسوف ایده‌آلیست آمریکایی. او سرمایهداری و فرهنگ آن را از موضع خرده بورژوازی مورد انتقاد قرار داد. - (۲)

و دیوانگان گروه گروه به یاسنایا پولیانایا می آمدند و با نویسندگان و هنرمندان و دوستان خانوادگی که سونیا هر تابستان در آنجا از ایشان پذیرایی می کرد، جمع ناجوری را به وجود آوردند. همه می خواستند به حکیم بگویند که او را بسیار می ستایند، بسیاری از آنها بدین منظور روزهای متمادی در آنجا می ماندند و در ضمن از مهمان نوازی در محیطی ساده برخوردار می شدند، و در انبارها یا در گوشه ای از خانه های خدمتکاران می خوابیدند، تا اینکه آنجا بیشتر به یک مهمانخانه کنار جاده شباهت پیدا کرد تا یک خانه شخصی همانطور که ماکسیم گورکی پس از دیداری از آنجا نظر داد: «دیدن اینکه لایویچ را پیروانش احاطه کرده اند بسیار غریب است. او به مناره بلندی می ماند که ناقوسش در سراسر دنیا شنیده می شود و در اطرافش پگان حقیری پر سه می زنند که می کوشند تا بالحنی موافق پارس کنند، و با نگرانی و اشتیاق به یکدیگر نگاه می کنند تا ببینند چه کسی بهتر از همه پارس کرده و چه کسی بهتر از همه بر ارباب اثر گذاشته است. به نظر من این اشخاص دارند فضای یاسنایا پولیانایا را به دم بدبوی نامردی، دسایس فرومایه، و معامله بر سر میراث او آلوده می کنند.»

کمی پس از آن، چخوف نویسنده نیز، پس از دیدار از مردی که بسیار تحسین می کرد بدون آنکه با نظریاتش هیچگونه موافقتی داشته باشد، این احساس را تصدیق کرد. خود تولستوی به خوبی آگاه بود که بسیاری از مریدانش آدمهای رذلی هستند، اما نزد همسرش بدترین آنها را می بخشید، و توضیح می داد که او می تواند «برای چنین کسانی مفیدتر باشد تا اشخاصی که بهتر از اینها هستند». نظر همسرش ملایمت

کمتری داشت. او در روز نگاریهایش شکایت می‌کند: «همه این پیروان اصول عقیدتی لئونیکو لایویچ چقدر عاری از جذابیت هستند. در میان آنها حتی يك مرد طبیعی هم نیست. و اما در مورد زنان، اغلبشان دچار هبستری هستند.» این داورى بی‌شك تحت تأثیر این حقیقت بود که او آن کسی بود که می‌بایست از این نادانها، حرافها، تنبها و فرومایگانی که در پی شوهرش «پارس می‌کردند» پذیرایی کند. و گر نه مسلم است که بسیاری از کسانی که صادقانه به جستجوی راهنمایی اخلاقی می‌آمدند، در اثر تماس با این مرد و عشق عرفانی‌اش به خداوند نیرو، آرامش و الهام می‌گرفتند، و از نظر تجربی غنی می‌شدند.

کسانی که به جستجوی کمک برای حل مسائل اجتماعی و سیاسی بشریت آمده بودند چندان موفق نبودند. تولاستوی که خشونت انقلابیون را کاملاً مردود می‌دانست، حتی اغلب با ملایمترین اشکال عمل نیز که مصلحان معتدل بر علیه قدرت حاکمه پیشنهاد می‌کردند مخالف بود. او ضمن توضیح موضعش برای جورج کنان، نویسنده آمریکایی که در ۱۸۸۶ با او ملاقات کرد و کسی که مصاحبه‌اش با او در سال ۱۸۸۷ در «قرن» به چاپ رسید، تأکید می‌کرد که «سازمان جامعه و صفات موجود در طبیعت انسانی نتیجه فعالیت انسان هستند و تنها از طریق اصلاح خود بشریت می‌توانند اصلاح گردند. راه درست، تنها راه مقاومت در برابر بدی آنست که از انجام بدی نسبت به خود یادگیران مطلقاً احتراز کنیم.»

کنان، نظیر به انگیزه‌های ملاقاتش، این تئوری را چندان اقناع‌کننده نیافت. او که سیاح و کاوشگری برجسته و مشهور بود، مخالف

پرشور رژیم تزار بود و یکی از وجوه ستمگریهای او را بعدها در اثر دو جلدی «سیبری و سیستم زندانهایش» مورد نکوهش قرار داد. او که به تازگی از سفر طولانی در صحرای پهنساور و سردسیر سیبریایی «ترانس-بایکال» باز گشته بود، شخصاً بسیاری از اعمال زشت و ظالمانه و وحشیانه‌ای را که نسبت به محکومان سیاسی که در آنجا در معادن نمک کار می‌کردند، اعمال می‌شد از نزدیک شاهد بوده و از خشم لبریز گردیده بود. یکی از زنان جوان زندانی دستخطی به او داده و از او خواهش کرده بود که آن را به تولستوی برساند. این دستخط «داستان هولناک» اعتصاب غذای چهار زن را در زندان «ایرکوتسک» به خاطر بهبود شرایطشان بیان می‌کرد، و دخترک متقاعد شده بود که به محض آنکه مؤلف «جنگ و صلح» آن را بخواند از بکار گرفتن نفوذ و اعتبار بسیارش برای کمک به آنها دریغ نخواهد کرد. اما واکنش تولستوی بسیار متفاوت بود.

او پس از آنکه نظری به دستخط انداخت به کنان گفت: «شکی ندارم که شجاعت و شکیبایی این مردم ستایش انگیز است. امار و شهباشان نابخردانه است و من نمی‌توانم نسبت به آنها همدردی کنم. آنها به خشونت توسل جستند، در حالی که می‌دانستند در عوض خود را در معرض خشونت قرار می‌دهند و آنها نتایج طبیعی عمل اشتباه آمیزشان را تحمل می‌کنند. حتی به فرض اینکه آنها را از روی بی‌عدالتی مجازات کرده باشند. باز هم مخالفت آنها با کسانی که اکنون اربابان قانونی آنها هستند نادرست است.»

امریکایی اعتراض کرد: «اما مطمئناً مساومت در برابر چنین

بی عدالتیهایی که توصیف کردم به حق است. اعتراضات و حتی اعتراضات خشونت آمیز و خونین - ساکنان جهان بر علیه نادرستی و بی عدالتی در پیشرفت جهان تأثیر کمی نداشته است. اگر این دختر آغشته به خون، بی دفاع، نیمه برهنه؛ و بدرفتار شده‌ای که به شما گفتم دختر خودتان می‌بود. آیا باز هم ازدخالت و دست زدن به عملی خشونت آمیز امتناع می‌کردید؟»

تولستوی لحظه‌ای ساکت ماند، چشمانش از اشک پر شد، سپس آهسته سرش را تکان داد: «حتی در چنان شرایطی خشونت قابل توجیه نمی‌بود. اگر منظور آن از مقاومت اقناع و استدلال است، بله. اشتباهی که بر اشتباه دیگری افزوده گردد درستی به وجود نمی‌آورد. مقاومت خشونت آمیز در برابر بدی هرگز قابل توجیه نیست، و صرفاً بر مقدار بدبختی، رنج، ستم، تنفر و بی عدالتی بی که هم اکنون در جهان وجود دارد می‌افزاید. این را دریافتن حکومت خداوند در روی زمین نیست.» - «مراسر تاریخ نشان می‌دهد که استدلال و دفاع بر مستبدان تأثیر اندکی داشته است و مردمی که مطلع وار تسلیم ستمگران می‌شوند هرگز روی آزادی و خیرش بختی را نمی‌بینند. اگر هر کس تسلیم صالح آمیز به بی عدالتی را که شما ترویج می‌کنید بپذیرد. آن وقت جامعه صرفاً به دو طبقه تقسیم می‌شود. مستبدانی که ستمگری و استبداد را سودمند می‌یابند و بنابرین تا ابد به آن ادامه خواهند داد و بردگانی که مقاومت را نادرست می‌شمرند و بنابرین تا ابد تسلیم خواهند بود.»

باز تولستوی سرش را تکان داد: «اگر هر کسی نسبت به شخص دیگر به جای بدی خوبی می‌کرد، اوضاع جهان بهتر از این بود که

اکنون هست. در جامعه‌ای که چنین اتفاق افتد اوضاع مایه امیدواری است، بنابراین کسی باید نخستین گام را در این جهت بردارد و نشان دهد که زندگی کردن بدین طریق ممکن است. این همان کاری است که من به انجامش می‌کوشم.»

فقدان کامل هر گونه زمینه مشترك بین این دو نظریه قابل ملاحظه است، و هنگامی که کنان به میزبانش گفت: «آن خصوصیت فلسفه شما که بیش از همه در من اثر می‌کند غیر عملی بودن آن است». نظر بسیاری از کسانی را که عقاید تولستوی را به دقت مطالعه کرده بودند بیان می‌داشت.

نمونه دیگری از این «غیر عملی بودن» که کنان تولستوی را بدان متهم می‌کرد اکنون در زمینه دیگری متظاهر می‌شد، با تعهد ناگهانی و شگفت‌انگیز او به پرهیزکاری در زن‌شویی. او اینک فراموش کرده بود که برای بیش از یک ربع قرن موعظه کرده بود که شریفترین نقش زن، همسر و مادر بودن اوست، کودکان حرام زاده و دوازده فرزند قانونی را که او خود به وجود آورده بود فراموش کرده بود، و تأکید می‌کرد که برای عمل بر حسب کلام خدا، شوهران و همسران نباید «مانند برادران و خواهران» با پرهیزکاری با یکدیگر زندگی کنند. اتفاقی آنان نباید از هم جدا باشد و اگر «نتواند در برابر و سوسه شهبانی مقاومت کنند.» و در نتیجه این لغزش کودک می‌متولد شود، آن وقت آنها باید تا هنگامی که مادر از فرزندش پرستاری می‌کند از هر گونه آمیزش و مراوده بیشتر خودداری کنند.

سونیای، که آخرین کودکش هنوز در بغلش بود و نسا را احتیهای

پزشکی منتج از بازگشت پیش از موقع این اخلاق‌گرای پرشور را به‌بسترش با تلخی به یادداشت، از این تحول جدید باید متعجب شده باشد. او تنها کسی نبود که از این امر در شگفت شده بود. حتی چر تکف، پیر و وفادار تولستوی، اعتراف کرد که چنین نظریاتی به‌از بین رفتن نسل انسان منجر خواهد شد. اتهامی که مرد حکیم در نامه‌ای طعنه‌آمیز بدان پاسخ داد: «چه بدبختی بزرگی! حیوانات مخلوق ماقبل تسوفان از روی زمین رفتند، حیوانات انسانی نیز ناپدید خواهند شد... من نسبت به این حیوانات دو پسا بیش از سوسمار ماهیهای بزرگ (دوره دوم زمین شنا سی-م) احساس دلسوزی نمی‌کنم».

اینک که تسولستوی از تضاد بین نظریه‌های تسازه‌اش و زندگی خودش رنج می‌برد، بر آن شد این تضادها را در «سونات کروتزر»، که آشکارا شرح حال خودش بود، و در آن شهرت و زندگی خانوادگی همچو دو شیر همذات نموده شده است، منعکس سازد. سونیا، ضمن پاک‌نویس کردن این اثر در تابستان ۱۸۸۹، از این که خودش را در آن به آسانی قابل تشخیص می‌دید هراسان شد. و از آنجا که معتقد بود انتشار آن زندگی خصوصی او را در معرض استیذاء عامه قرار خواهد داد، خواستار لاقبل تسأخیر در انتشار آن شد، اما تولستوی، که از «مأموریتی که باید به‌انجام رساند» سخن می‌گفت، نپذیرفت. این تنها مورد نبود که نظریه‌های او دربارهٔ محبت عاشقانه نمی‌توانست شامل حال همسر و خانواده‌اش شود. همانطور که سونیا بعدها هنگامی که تمامی معاصرانش به افشاگری‌های این کتاب می‌خندیدند نوشت: «این کتاب هر چه را که از عشق‌مان به یکدیگر باقی مانده بود ویران کرد... همه از

امپراتور گرفته تا پائینیان نسبت به من احساس ترحم می کنند.»
 در نتیجه این اقدام شوهرش که گناه آخرین بارداریش را بیشتر
 به گردن او می انداخت، اجتناب از حاملگی دوباره ذهن او را مشغول
 کرد، و حتی تسولستوی توانست ناسازگاری چنین استدلالی را بسا
 ناپرهیزگاری خودش، بدانگونه که در نظریه هایش «سونات کروتز»
 سرهم بندی کرده بود، ببیند. با این حال علیرغم این ترس و مجازات
 نفس خود که پس از چنان پیشامدهایی رخ نمود، او هنوز قادر نبود
 خود را از بستر همسرش دور نگاه دارد. ضعفی که به نظر می رسید بر
 عیب جوئی کلی او می افزاید، بطوری که در آن هنگام میل داشت همه
 زنها را با «گر بهای روی شیروانی داغ» مقایسه کند، درحالی که منظره
 حتی معصومترین زوج جوان کافی بود این شکوه و شکایت را در او
 برانگیزد که «سکس در همه جا هست.»

حسادتی دیررس نسبت به همسر مسننش موضع او را حتی غیر منطقی تر
 کرد و دعوای زناشویی جدید و شدیدتری را باعث گشت، که در آنها
 اغلب اوقات بچه ها جانب پدرشان را می گرفتند؛ اگر چه تانیا برای
 مادرش متأسف بود «چرا که» بدانگونه در روز نگاریهایش نوشته، «او
 پاپا را بیشتر دوست داشت تا پاپا او را. او مثل بچه ها حتی از کوچکتین
 کلام محبت آمیزی از جانب شوهرش بسیار شاد و مسرور می شود.»
 در آن هنگام پاپا نوشت: «این همه خارج از تحمل من است... بساید
 بگذارم و بروم.»

تمایل مجدد به فرار از مسئولیتهای، تحریکات و «و سوسه ها» ی
 زندگی زناشویی ناگزیر دوباره مسئله فروش ملکش را که در آن هنگام

حسدود ۵۸۰/۰۰۰ روبل ارزش داشت، پیش آورد. پس از مباحثات طولانی و تلخ خانوادگی تصمیم گرفته شد که ملک به ده بخش مساوی تقسیم شود، نخستین بخش به سونیا برسد، و بقیه به نه فرزند باقیمانده‌شان، که در میان آنها تنها دو دختر بزرگتر، تانیا و ماسا هنوز مردد بودند که برای دفاع از عقاید پدرشان، باید از سهم خود صرف‌نظر کنند یا نه. سرانجام تنها ماسا صرف‌نظر کرد، و آنها هم آنها تا موقع ازدواجش. در آن هنگام او مایل بود که سهم خود را مطالبه کند، و مادرش که عاقبت را پیش‌بینی کرده بود، از روی احتیاط سهم او را کنار گذاشته بود.

با تصمیم به فروش ملک، مسئله حق التألیف‌ها باقی ماند. مطابق قرارداد قبلی سونیا هنوز کنترل خسود را بر آثار منتشر شده پیش از ۱۸۸۱ حفظ کرده بود. اما اکنون، در برابر مخالفت شدید خانواده، تولهستوی اصرار داشت که از کلیه حقوقش در زمینه چاپ آثار بعدیش چشم‌پوشد، به‌طوری که هر کس که بخواهد آنها را «منتشر» ارائه یا ترجمه کند بتواند آزادانه و بدون هیچ‌گونه پرداختی اقدام کند. این تصمیم سرانجام در سال ۱۸۹۱ از طریق مطبوعات اعلام گردید و در نتیجه او را از همه ثروتش محروم ساخت.

تولهستوی که اینک در اصطلاح فقیر و نان‌خور همسر و خانواده‌اش شده بود، خود را نیمه‌گرسنه نگه می‌داشت، اطباقهای خودش را تمیز می‌کرد و آخرین پیرایش‌ها را از لباسش دور می‌کرد، اما در واقع زندگیش تغییر چندانی نکرده بود. هنوز اطاقش را داشت، کتابخانه، اسبهای سواری و پیانویش هنوز باقی بود. هنوز از آسایش و راحتی خانه‌ای بزرگ و مجلل با خدمتکاران بسیارش لذت می‌برد. هنوز هم

در رأس میز بزرگ مجللی می نشست و مانند گذشته به سرگرم کردن مریدان و ملاقات کنندگانش ادامه می داد. در واقع، این وضع برای او مبهم بود و پیوسته بیشتر در آن فرو می رفت، درحالی که می کوشید بین تئوری و عمل، بین ایده آل و واقعیت تعادل ناپایداری را حفظ کند.

نمونه دیگر از چنین ابهامی را می توان در واکنشهای نخستین و بعدی او نسبت به قحطی بی که، کمی پس از توافق خانواده او، به تدریج تمام ایالات مرکزی و جنوبی روسیه را فراگرفت، دید. پس از دریافت نخستین تقاضای کمک برای قربانیان، او به نحوی زننده پاسخ داد که «صدقه شخصی وسیله ارزان قیمتی است برای شخص ثروتمند تا وجدان خود را آسوده سازد» و ادامه داد، اظهار داشت که «عمل خوب عبارت از دادن نان برای سیر کردن گرسنگان نیست بلکه درست داشتن گرسنگان به اندازه سیران است. دوست داشتن از غذا دادن مهمتر است.» این يك تئوری بود، اما این تئوری نمی توانست پس از دیدار شخصی از مناطق ویران شده ای که در آنجا روزانه صدها نفر از گرسنگی می مردند، پابرجا بماند. تئوریست همه فعالیت های دیگر را کنار گذاشت و به مرد عمل تبدیل گشت. به کمک تانیا و ماشا در دهکده های مصیبت زده آشپزخانه های آزاد تشکیل داد و خود در رأس کار امدادی قرار گرفت و با فداکاری ماهها در میان وحشت و مشقت محیط آشپزخانه برای کمک رساندن به نیازمندان تلاش کرد. تجربه جانگذاری که سونیا در آن سهیم بود... او به تنهایی موفق شد بیش از ۱۳/۰۰۰ روبل برای صندوق امدادی جمع آوری کند.

اینک دیگر محکوم ساختن اولیه صدقه کاملاً فراموش شده بود.

صدقه به صورت وظیفه‌ای مقدس در آمده بود و خواست او مبنی بر «کمک به گرسنگان» محبوبیت بین المللی را سبب شد و دشمنی مجدد حکومت را برانگیخت. زیرا حکومت کسه از آن بیم داشت که قحطی موجب بی اعتباری دستگاه اداری امپراتوری شود، وجود آن را به کلی انکار می کرد. او را متهم کردند که يك «سوسیالیست متعصب و خیره سر است... و آشکارا از انقلاب حمایت می کند.»، تحت دقیقترین نظارت پلیس قرارش دادند و جاسوسان احاطه اش کردند. کلیسا به این تعرض ملحق شد، کشیشان در برخی از مناطق مصیبت زده تا آنجا پیش رفتند که موزیکها را از قبول کمک از جانب ضد مسیحی، که مردم او را «حواری سیزدهم» می نامیدند، منع کردند و سرپیچی از این فرمان را به عذاب جهنم حواله کردند.

این حملات، درحالی که بر شهرت او می افزود، سونیا را وحشت زده می کرد. سونیا در سال ۱۸۹۲ به او نوشت: «شما بسا انگیزه هایتان مرگ ما خواهید بود. شما نه بچه دارید. حق ندارید زندگی آنها و مرا خراب کنید. تئوریهای عدم مقاومت شما کجاست؟» او با دلواپسی واضطراب به عمه تولستوی، الکساندرا تولستوی، متوسل شد. او هنوز در قصر بود و یکبار دیگر توانست وضع برادرزاده انگشت نمای خود را به گوش تزار برساند. در نتیجه این مداخله، وزیر امور داخله فرمانی دریافت داشت مبنی بر اینکه حکیم یاسنایا پولیانارا آزاد بگذارند، زیرا تزار «ایل ندارند از او يك شهید ساخته شود و باعث طغیان عمومی گردد.»

این تصمیمی بود که خود تولستوی بر آن تأسف خورد. همانطوره

که در روز نگاریهایش در اواخر سال ۱۸۹۳ نوشت: «آرزو مندم عمل بزرگی انجام دهم. می‌خواستم رنج ببرم، و حقیقتی را که مرا می‌سوزاند جار بزنم.» بسا این هدفی که در نظر داشت، در تمسای سالهای بعدی به نحوی پیگیر به «محکوم کردن بدی» در هر جا که آن را می‌دید ادامه داد. او استفاده از مجازات جسمانی، دستگاه‌اداری دادگستری، مجازات اعدام، و آزار و تعقیب یهودیان را مورد حمله قرار داد. از فرقه‌های مذهبی نامحسوبی چون «دوخو بورها» و دیگر گروه‌های مذهبی مختلف به دفاع برمی‌خاست. اما اگر چه بسیاری از نزدیکترین یارانش، از آن جمله چر تکف وفادار، تحت تعقیب قرار گرفته و زندانی شدند، قدرت حاکمه به‌نادیده انگاشتن او ادامه داد.

حتی با وجود تمایلات ارتجاعی‌رو به افزایشی که پس از ظهور نیکلای دوم گسترش می‌یافت، چه او هم خود را معطوف به دفاع از اصول حکومت مطلقه در برابر «رویای دیوانه‌وار انتخاب نمایندگان برای مشارکت در اداره داخلی کشور» کرد، شهادت اجتماعی که تولستوی در جستجویش بود فرا نرسید. حتی گستاخی و جسارت دو نامه‌ای که به‌تزار جدید نوشت، و در آنها به واسطه تعقیب فرقه‌های گوناگون مذهبی غیر ارتودوکس او را سرزنش کرد، ظاهر نادیده گرفته شد. اما اگر آزار و تعقیبی که او در پی آن بود در سطح اجتماعی از او دریغ شده بود، رنج و اندوهش در سطح شخصی بسیار بود. کسانی که او را به‌هنگام تشییع جنازه پسر هفت ساله‌اش، وایشکا، در ماه‌های اول ۱۸۹۵، دیده بودند، او را چنین توصیف می‌کنند: «پیرمردی خمیده که از چشمانش روشنایی رفته است.» و بسا اندوهی

جانکاه به یاد سونیا آورد که راه گورستان که آنها در طول آن تابوت کوچکی را حمل می کردند همان راهی است که او سی سال پیش هنگامی که به او (سونیا) اظهار عشق می کرد رفته بوده است. فاصله ای که آنها را از آن روزهای بی خیالی و خوشی جدا می کرد غیر قابل تصور به نظر می رسید، و مادر پیر داغ دیده از اندیشه آن دوباره به گریه می افتاد. او از خود می پرسید: «پس آیا آن چه را که زندگی کامل می نامیدند همین بود؟» به نظر می رسید که شوهرش برای نخستین بار غم و غصه او را می فهمد و در آن شریک است.

پیش از آنکه تولستوی فرصت پیدا کند از اندوه مرگ پرسرش تسکین یابد، متوالیاً همقطار دیرینش «لکف» و دوستش «گی» هنرمند را از دست داد. افکارش بر مرگ متمرکز شد، و اینک در پی اثر درخشان قبلی اش «مرگ ایوان ایلیچ»، «ارباب و انسان» را نوشت که بساز به رازهای مذهبی و برابری انسانها در مقابل نیروهای طبیعت مربوط می شد. اما مرگ تنها دروگری نبود که خانواده آنها را در این هنگام کوچک می کرد. ازدواج نیز او را از تسنیا و ماشا جدا کرد. پسران بزرگترش دیگر به کارهای خودشان مشغول بودند و مناسباتش با سونیا، علیرغم مواظبتهای مهربانانه ای که او نسبت به تولستوی در خلال بیماریهای بی در پی اش روا می داشت، روز به روز سردتر می شد. تنها دختر کوچکترش، الکساندرا - ساشا - به نظر می رسید که به او نزدیکتر می شود و با شوری مفرط در آرمانهای او شرکت می جوید.

اما حتی در انزوای خانه اش از اصول زندگی روزمره اش

منحرف نگردید. با وجود کبر سن هنوز به کار بسا دهقانان در مزرعه ادامه می داد. کنفرانس را کشف کرد، و گرچه زبان چینی حتی اراده او را برای آموزش آن شکست داد، به سرعت بر زبان هلندی مسلط شد تا «موعظه بر فراز کوه» را به آن زبان بخواند. در همین هنگام نیاز به «بازگشت به ادبیات» را احساس کرد، «باباسرگئی» را کامل کرد و «رستاخیز» را آغاز نمود. انتشار «هنر چیست؟» - که باز هم تفاوت بین تولستوی نویسنده و تولستوی پیامبر را آشکار می کرد - در محافل ادبی موجی از اعتراض و مباحثات را برانگیخت، در حالی که انتشار دیررس «قدرت تاریکی» با استقبال و ستایش بی حد و حصر دانشجویان روبه‌رو شد.

ظهور «رستاخیز» در سال ۱۸۹۹ با حملات دائمی اش به کلیسای رسمی به تکفیر او توسط «شورای مقدس کلیسایی» منجر شد؛ اقدامی که او با «شهادت نامه» مشهور خود، که به شکل نامه‌ای برای کسانی که او را محکوم کرده بودند نوشته شده بود، بدان پاسخ گفت.

اگر چه این سند تحریک انگیز رسماً تحریم گردید، در خفا به وسعت منتشر گردید و موج تازه‌ای از شوق و اشتیاق را در بیروانش برانگیخت، به همان گونه که نامه سرگشاده تازه‌اش به تزار، که در آن به فرمانروایی مستبدانه او و استفاده از زور برای حفظ آن تاخته و به او اندرز داده بود که به ملت آزادی دهد تا از یک جنگ داخلی جلوگیری شود.

حکیم یاسنایا پولیانایا دوباره مانند گذشته مولد، ستیزه‌جو، تناقض‌گو و الهام‌بخش می‌شد؛ و حتی محبوب‌تر از گذشته. اداره

پست محلی برای آنکه از عهده نامه‌های بیشمار که از همه بخشهای جهان برای او می‌رسید برآید مجبور شد کارمندان بیشتری استخدام کند. علیرغم مراقبتهای شدید پلیس، سیل ملاقات‌کنندگان هرگز کم نشد. هر بار که در ملاء عام ظاهر می‌شد مورد استقبال قرار می‌گرفت و هنگامی که به‌خاطر سلامتی‌اش دوباره به کریمه مسافرت کرد، صدها تن به‌ستایش او ساعتهای در کنار ایستگاه انتظار کشیدند تا گذشتن ترن حامل او را ببینند. همانطور که «الکسی سورین»، مدیر نیویورک تایمز، خاطر نشان کرد: «اکنون ما دو تزار داریم، نیکلای دوم و لئو تولستوی. کدامیک نیرومندتر است؟»

نیکلای دوم در برابر تولستوی ناتوان است و نمی‌تواند سلطنت او را به لرزه درآورد، در حالی که تولستوی بی‌چون و چرا دارد پایه‌های سلطنت نیکلای دوم و تمام دودمان او را به لرزه درمی‌آورد.... اگر کسی انگشتش را به‌روی تولستوی بلند کند، تمامی جهان مسلح خواهد شد و دولت ما دمش را روی کولش گذاشته فرار خواهد کرد». در حالی که «حواری سیزدهم» ساخته‌های اجتماعی و اخلاقی زمانش را به‌نحو چنان‌مؤثری به لرزه می‌آورد، مشکلات خودش - ناسازگاری خطا‌پذیری او با کمالسی که در جستجویش بود، و ناسازگاری آرمانهای برابری او با مسئولیتهائی که توسط خانواده بزرگش، که او خود آن را به‌وجود آورده برد، به‌او تحمیل می‌شد - لاینحل باقی‌مانده بود. به‌جز «ساشا» که پیرو حقیقی تولستوی بود، فرزندان از او می‌ترسیدند، و بی‌علت هم نبود، که او ممکن است با اقدام سخاوتمندانه تازه‌ای آینده‌مادی آنها را به‌مخاطره اندازد.

سونیا در پی تجدیدنظر در قرارداد ۱۸۸۱ در مورد حق التألیفها بود. بحثهای طولانی در گرفت که تنها فاصله دائم التزاید تولستوی و ساشا را از دیگران بزرگتر کرد.

علاوه بر این مسائل، منشاء دیگر مشاجرات تلخ مسائل ناشی از انتشار احتمالی روزنگاریهای تولستوی پس از مرگ او بود، که ویرایش آن به خواست خود او مشترکاً به سونیا و چرتکف سپرده شده بود. این ترکیب نامطلوبی بود. چرتکف، که پس از بازگشت از زندان به خاطر اصول آیین تولستوی باز هم باید به همان سرنوشت دچار می گردید، منحصراً مایل بود که هر کلمه «استاد» را باقی بگذارد. از سوی دیگر، سونیا که هنوز از افشاگریهای بی پرده «سونات کرو تزر» می سوخت، با افشای دوباره زندگی خصوصی و مشاجرات زناشویی اش از این اسناد پی برده و هولناک مخالف بود. و نه احساس می کرد که این اعترافات و خود، متهم سازبهای تلخ بر شهرت شوهرش بیافزاید. و باز او، که با آنها به خوبی آشنا بود، شهرت نویسنده را بسی اثر کند.

اگرچه این نگرانیها خود به حد کافی اهمیت داشت، حسادت او نسبت به نفوذ چرتکف نیز مزید بر علت بود. همه این نگرانیها با چنان تلخی و کینه ای بیان می شد که روابط تیره خانوادگی را به بحران تازه ای کشاند. وضع تازه ای پدید آمده بود. سونیا، به نحوی هیستریک، از غذا خوردن امتناع می کرد و از خود کشی سخن می گفت. بچه ها به جانبداری برخاستند، برخی پدرشان را به عذاب دادن مادرشان متهم کردند، و دیگران برعکس. تولستوی در رؤیای فرار

بود. فراری از ایسن جهنم همانواد گسی. او در نامه‌ای به سونیای از «ناسازگاری زندگی و اعتقاداتش» اظهار تأسف کرد و از او به‌خاطر سالها پرستاری و مراقبت فداکارانه تشکر کرد و، ضمن اظهار عشتش به او، از او خواهش کرد که در جستجویش برای «آرامش و انزوا» در تعقیب او نکوشد. این فریادی حاکی از دلتنگی بود که به هر حال نارسا باقی ماند، چرا که با درگیری جنگ روسیه و ژاپن در سال ۱۹۰۴، تولستوی بار دیگر مسائل شخصی خویش را کنار گذاشت و وارد مباحثات ملی شد.

به عنوان يك هواخواه صلح، تولستوی طبیعتاً از موج تب جنگ که کشور را فرا گرفته بود به وحشت افتاد، و در نوشته‌هایش با جدیت تمام با آن به مخالفت برخاست، اما هنگامی که ارتشهای ناآماده نامجهز و بد رهبری شده روسیه دچار مصیبت شد، دریافت که برای تسلط بر احساسات میهن پرستی اش با چه مشکل بزرگی روبه‌رو است. همانطور که به پزشك شخصی اش، ماکوویتسکی، محرمانه گفت: «منافع صد میلیون روستایی - فرزندان من موثریکها - به ارتش بستگی دارد و آنها نمی‌خواهند آنرا شکست خورده ببینند.» از اینرو، او نیز نمی‌توانست چنین چیزی را بخواند. این آنتی‌میلیتاریست با تناقض - گویی بی‌پروا دستگاه حاکمه را به‌خاطر «مادی گرایی مفرط، تأکید زیاد از حد بر تکنولوژی و غفلت از حقایق بزرگ» موعظه بر فراز کوه، که به نظر او موجب اجتناب ناپذیری شکست روسیه شده بود، به باد دشنام گرفت.

در موج آشوبی که پس از جنگ پدید آمد، موضعگیری او

به زحمت منطقی‌تر بود. در سال ۱۹۰۵ هنگامی که شورشهای مسکو و سن پترزبورگ، بی‌نظمیهای سراسر کشور، تزار را مجبور کرد لااقل به مردم ستمدیده‌اش اصلاحات دیرآیندی را وعده دهد، این مخالف استبداد شوق و اشتیاق کمی از خود نشان داد. در «نامه به نیکلای دوم» و «نامه به انقلابیون»، او هر دو طرف را به‌خاطر روشهایشان به یکسان محکوم کرد و تأکید کرد که همه اصلاحات اجتماعی بیهوده و محکوم به شکست است مگر آنکه پیش از آن اصلاح معنوی عمومی صورت پذیرد. این موضعگیری بی‌منفی بود که از میان خانواده و دوستان او بسیاری را که به‌خاطر این اصلاحات کوشیده بودند مأیوس کرد، و برخی از وفادارترین شاگردان او را بیزار کرد بدون اینکه از ترس و نفرتی که قدرت حاکمه با آن به او می‌نگریست چیزی بکاهد. اگرچه خود او هنوز مصون و آزاد بود، چندین نفر از پیروانش بازداشت شدند. که در میان آنها گوسف، منشی و فسادار او، نیز بود، و نظارت پلیس که او و خانواده‌اش را دربرمی‌گرفت تا به آنجا افزایش یافت که یکی از مهمانان یاسنایا پولیانایا را چنین توصیف کرد که همچون واحد کوچکی در میان قلمرو دشمن به‌نظر می‌رسید.

باری، این مراقبت پلیس، گرچه نامطبوع بود معلوم گردید که بیش از يك عذاب مداوم اما بی‌اثر چیزی نیست. رسیدن مرتب رسالات، جزوات و مقالات ناسازگار تو لستوی درباره مضمونهای مذهبی و سیاسی به دست مردم هم روسیه و هم سایر کشورها ادامه داشت. به کمک ساشا، که اکنون به عنوان منشی او عمل می‌کرد، مکاتبات بسیار زیصاد او عقایدش را در سراسر جهان پخش می‌کرد. کار بر روی «حاجی مراد»

داستان شورش قزاق‌ها با تصویر دهشتناکش از نیکلای اول، ادامه می‌یافت. ملاقات کنندگان باز هم برای دیدار او جمع می‌شدند و مراسم جشن هشتادمین سالروز تولدش، گرچه اسماً يك «امیر خانوادگی محض» بود، با رسیدن قریب به دو هزار تلگرام تبریک و جمع شدن دهها نماینده از طرف تحسین کنندگان او در سراسر روسیه، همراه گردید.

با اینکه تولستوی در زندگی اجتماعی مورد ارج و احترام بود، آخرین سالهای زندگی در سطح خصوصی پر آشوب باقی ماند. وصیتنامه، روزبگاریها، حق التألیف برخی از آثار متأخرش هنوز موضوع مشاجره و کشمکش بود. سونیا خانه را ترك گفت و تنها با مداخله پسرش آندره به بازگشت ترغیب شد. خانواده از يك روانپزشك دعوت کرد تا ضعف عقلی پیرمرد را گواهی کند. هنگامی که این اضطراب خانوادگی به ضربت دیگری منجر گردید کشیش، نگران از رسوایی مرگ بدون توبه او، وارد میدان شد تا به فشارهای آنها برمرد بیمار بیفزاید.

تولستوی در برابر همه اینها مقاومت کرد، اما زمانی که سونیا از او پرستاری می‌کرد تا سلامتی اش را باز یابد - سونیای مهربان و دوست داشتنی که هنوز در پشت زن جنجالی و مزاحم سالهای اخیر پنهان بود - نقشه‌های پیشین او برای فرار، اشکال تازه و مصرانه‌تری به خود می‌گرفت. باوحشت به خانواده تجزیه شده خود می‌نگریست و قطعه‌ای از «برادران کارامازوف» داستایوسکی را به یساد می‌آورد که در آن نفرت دیمتری کارامازوف نسبت به پدر پیرش توصیف می‌شود، و متحیر می‌ماند که

کدام يك از دو خانواده، کارام، ازوفها یسا تو استویه‌ها، دهشت‌انگیزتر هستند، يك چیز روشن بود: او در حالی که عشق جهانی رامو عظه‌می کرد، برای همسر و فرزندانش بدبختی می آفرید. او تخم ناسازگاری در میان همه آنها شده بود و اکنون زمان آن بود که بدان پایان دهد.

برای آخرین بار پشت میز تحریر نشان‌دارش، که ساعات خلایقیت و وحشت بسیاری را پشت آن سپری کرده بود، نشست، کوشید در نامه تازدای به سونیا نیازش را به انزو و وزندگی ساده در يك صومعه یا کلبه‌ای دهقانی بیان کند، تا بتواند بقیه عمرش را وقف تفکر و تعمق درباره خدا کند. ضمن ابلاغ علایق فناپذیر قدردانی و حق‌شناسی و یادآوری شور و اشتیاق و تجربه مشترك و مهربانی کهنی که آنها را با هم یگانه می کرد، سرانجام از او خواش کرد نکو شد او را دنبال کند یا بیابد. این آخرین وداع را مهر کرد و سپس به میان خانه خواب آلوده خزید تا ساشا و پز شک را بیدار کند. هیچ کدام با نقشه‌های او مخالفت نکردند. هنگامی که مهتر خواب آلود بر خاست تا اسبهار آماده کند، چند جامه‌دان به‌طور پنهانی در کنار هم گذاشته شده بود، و چند ساعت پیش از سپیده‌دم در ۳۸ اکتبر سال ۱۹۱۶، لرد یاسنایا پو لیا نا بدفرار از شاه‌جرات خانوادگی و غم و غصه مال دنیا، که مدت‌ها در رؤیای آن بود، نایل آمد.

اما او مدت زیادی منتظر مانده بود. بدن پیر او که همیشه نیر و مند و ستر بود، در اثر بیماری دیگر ضعیف شده بود، و قادر نبود محنت آن سفر شبانه و خشن را در هوایی طوفانی تحمل کند. سرما خوردگی تب آلود او بدتر شد و هنگامی که به آستابووا، ایستگاهی پرت در کنار جاده در ایالت ریزان، رسید ضعف جسمانی اش کامل بود، ما کو ویتسکی،

که با نگرانی مراقب بالا رفتن درجه حرارت بدن بیمارش بود، در اطاق رئیس ایستگاه برای او پناهگاهی جست و از آنجا که احساس می کرد دیگر نمی تواند موضوع را از خانواده اش پنهان نگهدارد، آنها را از جریانات با خبر کرد.

آنها به سرعت جمع شدند. رئیس ایستگاه يك درشكه راه آهن درجه يك در اختیار سونیا گذاشت. سونیا که از هول و تسكان فرار شوهرش بی اندازه پیرو درمانده به نظر می رسید، در آنجا اقامت گزید و فرزندانیش نیز در اطرافش بودند. پرستاران و دکترها را خبر کردند. دارو، پتو، کمپولهای اکسیژن و همه نوع ملزومات به سرعت آورده شد. دوست و بیگانه گویی با جادو حاضر شدند و بددنبال آنها خبر نگاران و عکاسان جرأید هجوم آورده، به فرستادن گزارشات رسمی درباره نبض بیمار، درجه حرارتش، ضربان نفسهایش و غیره به سراسر جهان مشغول شدند. نماینده شورای مقدس کلیسا هم پیدایش شد، زیرا کلیسا هنوز از طلب بازگشت او از بدعتهایش قطع امید نکرده بود، در حالی که اخطار می کرد که اگر او دست از عقیده خود برندارد از تدفین مذهبی او جلوگیری خواهد کرد.

همانطور که بر ازدحام جمعیت افزوده می شد، کلبه های روستایی آن حوالی، واگنهای راه آهن متروک، اطاق انتظار ایستگاه، دفتر و حتی مستراح ایستگاه از مردم انباشته می شد، نمایندگان حکومت نیز وارد شدند. به دستور وزیر داخله، فرماندار و رئیس پلیس ایالت برای مراقبت از جریانات وارد شدند، پلیس اضافی گماشته شد و از ترس طغیان مردم، بین آنها مهمات پخش شد. چه خورشی برای روزنامه های

مردمی! چیز طعنه آمیز و شگفت آور این بود که مردی که در جستجوی سکوت و فراموشی فرار کرده بود موضوع پرسروصداترین تبلیغاتی، که تا بدان هنگام در مورد يك نویسنده به پا شده بود، قرار گرفته بود. و آخرین پرده نمایش خانوادگی او با ذرق و برق و درخشش کامل اما ناخوشایند و ناخوانده بازی می شده.

خسرو شبخانه تولسنوی، کسه بین هوشیاری و بیهوشی نوسان می کرد، از آنپه که در اطراف او می گذشت کمتر باخبر بود. ساشا با سرسختی بی رحمانه ای از در اطاق پدرش محافظت می کرد، و هر کس را که، به تشخیص او، ممکن بود به هر شکلی باعث پریشان خیالی پدرش شود از آن اطاق محقر که تختخواب باریکی در آن بود و چراغی نفتی از سقفش آویزان بود، بیرون می کرد. او کشیکش را تنها با تانیا عوض می کرد، و از ورود شاگردان، روزنامه نگاران، کشیشان، خواهران و برادرانش و حتی مادرش جلوگیری می کرد. حضور مادرش، که به کمک پسرانش در اطراف کلبه این طرف و آن طرف می رشت، از مرد بیمار مخفی نگاه داشته شده بود، نظر به اینکه اطلاع از آن ممکن بود پایان زندگی پدرش را تلختر کرده و آنرا تسریع نماید. تنهاسا پس از ششم نوامبر، نه روز پس از فرار دراماتیک او پس از آنکه آخرین مرحله احتزار او شروع شده بود، سرانجام به سونیا اجازه داده شد به بستر شوهرش نزدیک شود. در آنجا او به زانو افتاد و سیلی از کلمات بی ربط از دهان جاری ساخت که در میان آنها عشق، نکوهش و متهم کردن خود به یکسان با هم در آمیخته بود. اینها کلماتی بود که تولستوی هرگز نشنید. او که در آخرین مرزهای زندگی بود، دروادی دسترسی کسانی

بود که او را احاطه کرده بودند. به هنگام طلوع آفتاب، بی آنکه دوباره به هوش آید، پایان زندگیش فرا رسیده بود.

به محض انتشار خبر برآزدهام جمعیت افزوده گردید و به هنگام غروب صدها نفر در انتظار ادای آخرین احترامات به حکیم یاسنایپولیانا بودند. پلیس با دستورات مؤکد برای اجرای تحریم کلیسا مبنی بر عدم اجرای هرگونه مراسم مذهبی یا مظاهری از احترام به این رافضی، اطاق کوچکی را که جسد در آن قرار داشت و از هرگونه شمایل یا شعائر مذهبی عاری بود محاصره کرده بود. اما این فقدان باتاج گلهایی که اطاق را پر کرده بود جبران شد تاج گلهایی که برای ستایش از «مردی که از مظلومان دفاع کرد»، «مردی که برای مازیست»، «پیامبر عشق» فرستاده شده بود. یکی از آنها که با گلهای کاغذی درست شده بود از جانب کودکان اهدا شده بود: «به پدر بزرگوار ما». یکی هم از جانب «دهقانان یتیم شده یاسنایپولیانا». همان دهقانانی که دسراسر زندگیش آنقدر باعث زحمت و مرارت او شده و در روزهای سخت سال ۱۹۰۵ جنگلهای او را به آتش کشیده بودند. شوق و التهاب بی اختیار سوگواران رانمی شد فرو نشانند، به هنگامی که جسد را در تخت خواب باریکش، که توسط کارگران راه آهن با شاخه های عرعر آرایش شده بود، می آراستند. زنان حق و حق گریه می کردند، بر خود صلیب می کشیدند و روی سرزمین می مالیدند. بیگانگان زانو زده، دسته های مرد مرده را می بوسیدند، و به کرات سرود تکان دهنده و غم انگیز تشییع جنازه «خاطره جاوید» را می خواندند. اگرچه هر بار پلیس با شمشیرهای برهنه برای فرو نشاندن این نمایش پرهیزگاری و ایمان ساده

به داخل اطاق یورش می برد.

از اینرو، تولستوی، حتی در مرگ، به پریشان کردن دستگاه حاکمه ادامه می داد. گرچه خود تزار شخصاً، دو ما (مجلس نمایندگان) و شورای سلطنتی همه تلگرامهای تسلیم برای خانواده اش فرستادند، وزیر داخله، از ترس واکنشها، مظاهر سوگواری عمومی را تا حد بی سابقه ای محدود و محصور کرد. حرکت کلیه قطارهای ویژه به یاسنایاپولیانا، جایی که تولستوی به عنوان آرامگاه ابدی خود بر گزیده بود، ممنوع شد، به پلیس در سراسر کشور دستور داده شد که مراقب مغازه های گل فروشی باشند تا از نوشته های انقلابی بر روی گل های هدایی جلوگیری کنند. به سربازانی که در شهرهای بزرگ گماشته شده بودند گفته شده بود گوش به زنگ باشند و سانسور روزنامه ها یک شبه دوبار شده بود.

علیرغم همه اینها، تمام روسیه را سوگواری عمومی یکپارچه کرده بود. تصویر تولستوی صفحه اول همه روزنامه ها را به خود اختصاص داده بود. بسیاری از آثارها به طیب خاطر بسته شده. در سراسر کشور دموکرات و سوسیالیست های کارگران و دانشجویان توسط ارتش فرونشاندند، و علیرغم ممنوعیت دولتی در زمینه حرکت فوق العاده قطارها در حدود چهار هزار نفر به یاسنایاپولیانا سرازیر شدند تا در تشییع جنازه ساده و غیررسمی شرکت کنند. بر روی تابوت صلیب یا زیور و آرایشی وجود نداشت. و پسران پیرمرد جنازه او را به سوی جنگل، به سوی گوری که در انتظارش بود، حمل می کردند. صدها پلیسی که برای اجرای همان وظایفی فرستاده شده بودند که در آستاپووا به عهد

داشتند، در نظر سوگواران ضعیف و ناتوان می نمودند سوگوارانی که پرچم‌هایی را تکان می دادند که خوابیهای آن مرد و عشقشان را نسبت به او آشکار می کرد و گرچه این نخستین تشییع جنازه عمومی در روسیه بود که بدون کشیش برگزار می شد، اگر تمامی سلسله مراتب مسیحیت هم رسماً در آن شرکت می جستند، شوق و التهاب جمعیت از آن بیشتر نمی شد.

هنگامی که دسته مشایعت کنندگان از راههای جنگلی می گذشت نغمه‌های اثربخش «خاطره جاوید» فاتحانه بلند شد و با صدای وزش باد در درختان به نحوی دراماتیک درهم آمیخت، و در این هنگام هیچکس جرأت نکرد آنرا متوقف کند. در واقع پلیس از آن وضع بی سابقه چنان گیج و مبهوت شده بود که هنگامی که صدای گمنامی از میان جمعیت با فریاد به آنها دستور داد: «کلاه‌هایتان را بردارید! زانو بزنید!»، آنها لختی درنگ کردند و بعد اطاعت کردند و در این آخرین ادای احترام در کنار گور محروم از دعای خیر به جمع سوگواران پیوستند.